

شبِ ایگوانا

تنسی ویلیامز

مسعود خیام



نمایشنامه



این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Night of The Iguana

Tennessee Williams

A Signet Classic

| | |
|---------------------|---|
| سرشناسه: | ویلیامز، تنسی، ۱۹۱۱ - ۱۹۸۳ م. |
| عنوان و پدیدآور: | شبا ایگوانا / تنسی ویلیامز، مسعود خیام. |
| مشخصات ناشر: | تهران، نشر قطره، ۱۳۸۵. |
| مشخصات ظاهری: | ۲۲۴ ص. |
| فروست: | سلسله انتشارات نشر قطره، ۷۲۴ هنر و ادبیات جهان، ۱۳۳ |
| شابک: | 978-964-341-640-9 |
| یادداشت: | فیبا |
| یادداشت: | عنوان اصلی: The Night of The Iguana, c1961 |
| یادداشت: | چاپ قبلی: مینو، ۱۳۸۲ |
| موضوع: | نمایشنامه آمریکایی - قرن ۲۰ م. |
| شماره افزودن: | خیام، مسعود، ۱۳۲۶ - ، مترجم. |
| رده‌بندی کنگره: | ۱۳۸۵ ۲۴ ش ۸ ی / PS ۳۵۴۱ |
| رده‌بندی دیویی: | ۸۱۲ / ۵۴ |
| شماره کتابخانه ملی: | ۳۶۷۳۹ - ۸۵ م |

شابک: ۹ - ۶۳۰ - ۲۳۱ - ۹۶۳ - ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۴۱ - ۶۴۰ - ۹۷۸ - ۹۶۳ - ۳۴۱ - ۶۴۰ - ۹

شب ایگوانا

برنده جایزه مجمع منتقدان نیویورک

تنسی ویلیامز

نشر قطره

۱۳۸۶

کتاب حاضر ترجمه THE NIGHT OF THE IGUANA است. این ترجمه از روی چاپ ارزان قیمت سال ۱۹۹۹ در سری Signet Classic با آدرس <http://www.penguinputnam.com> انجام شده است.

برای دانش جویانِ هنرهای نمایشی

فهرست

| | |
|-----|-----------------------------------|
| ۵ | ترس از دست دادن |
| ۱۲ | صحنه |
| ۱۴ | پرده اول |
| ۶۵ | پرده دوم |
| ۱۲۳ | پرده سوم |
| ۱۹۵ | از دست دادن یا دور انداختن؟ |

بازیگران

| | |
|-------------------------|----------------------|
| Maxine Faulk | ماکسین فالک |
| Hannah Jelkes | هانا جلکس |
| Judith Fellowes | جو دیت فلوز |
| Charlotte Goodall | شارلوت گودال |
| Lawrence Shannon | لارنس شانون |
| Jonathan Coffin (Nonno) | جوناتان کافین (نانو) |
| Pedro | پدرو |
| Pancho | پانچو |
| Hank | هنک |
| Jake Latta | جک لاتا |
| Fahrenkopf | فاهرنکف |
| Wolfgang | ولفگانگ |
| Hilda | هیلدا |

ترس از دست دادن

یک روز صبح، نامه پست نشده‌ای را که خودم نوشته بودم، روی میز کارم پیدا کردم. شروع به خواندن کردم و این عبارت را در آن دیدم: «ما همه انسان‌های متمدنی هستیم، یعنی باطناً بی‌رحمیم اما به خاطر مراعات برخی قواعد آداب معاشرت، رفتار متمدنانه از خودمان نشان می‌دهیم. متأسفانه باید بگوییم که من خیلی کم‌تر از دیگران، این تعارفات اضافی را به رسمیت می‌شناسم. به چه دلیل؟ پشت من به دیوار است و چنان طولانی به دیوار فشار آورده که گچ پوشاننده آجر و ملاط را فرو برده، به شکل خود در آورده‌ام».

توسن اندیشه را آزاد گذاشتن و تعقیب این سلسله افکار، به خاطرم آورد که شبی با همکاری سرشناس، قرار شام داشتم. آخرهای جلسه، او سکوت طولانی و اندوه‌بار را شکست، نگاه هم‌دلانه و دل‌سوزانه‌اش را به سوی من بلند کرد و به آرامی گفت: «تنسی! آیا احساس نمی‌کنی به عنوان نویسنده قفل شده‌ای؟»

من بدون مکث، بی‌درنگ و بدون اندیشیدن پاسخ دادم: «بله، من همواره به عنوان نویسنده بسته بوده‌ام، اما نیاز من برای نوشتن چنان عظیم بوده که هر قفلی را شکسته و خود را به

فضای آزاد رسانده‌ام.»

وقتی با چنین سرعتی پاسخ می‌دهیم، هرگز سخن غیر حقیقی بیرون نمی‌آید. در سخنرانی‌های از پیش فکر شده شاید، اما در سخنی که فی‌البداهه و خودجوش از دهان بیرون می‌پرد ریا نیست.

در چهارده سالگی کشف کردم که نوشتن، گریزگاه مناسبی برای فرار از دنیای واقعی است. دنیایی که در آن عمیقاً احساس ناراحتی می‌کردم. نوشتن، بلافاصله به سنگر، به پشت جبهه و به پناهگاه من، برای جنگیدن، عقب نشینی و فرار تبدیل شد. از چی فرار می‌کردم؟ از این‌که بچه‌های محل به من «بچه ننه» می‌گفتند. و از پدرم که به من می‌گفت «دختر خانم». چرا که من به جای تیله‌بازی و بیس‌بال و سایر بازی‌های متداول بچه‌ها، ترجیح می‌دادم و قتم را در کتاب‌خانه بزرگ و کلاسیک پدر بزرگم بگذرانم و کتاب بخوانم.

این نتیجه نوعی بیماری مرگ‌بار زمان کودکی‌ام بود که باعث شد بیش‌تر وقت من با زنان خانواده و چسبیده به آنان بگذرد. آنان مرا با نوازش و مهر، به زندگی باز می‌گرداندند.

هنوز یک هفته‌ای از شروع نوشتن نگذشته بود که به اولین قفل و مانع رسیدم. دشوار بتوانم آن را به گونه‌ای قابل درک، برای کسی که روان‌پزش نیست بیان کنم.

تمام عمر، با این نگرانی زندگی کرده‌ام که آرزو داشتن، یا چیزی را به شدت دوست داشتن، باعث می‌شود خود را در وضعیتی آسیب‌پذیر قرار دهم. احتمال دارد پیش نیاید اما امکان آن زیاد است که چیزی را که بیش از همه دوست دارم از دست بدهم. وحشت «از دست دادن» همیشه با من بوده است و همیشه هم با من خواهد ماند. بخت من برای رسیدن به هر چیزی که

ترس از دست دادن / ۷

زمان‌های طولانی آرزوی آن را داشته‌ام، همیشه با حضور
هراسناک «خطر از دست دادن» همراه بوده است.
من بخشی از این هراس را در شعری به نام «کودکان
شگفت‌انگیز» تشریح کرده‌ام:

اهریمن

سنگر زورق طلایی و بنفش بر پا کرده
پشت آن مخفی شده
نامش ترس

کودکان شگفت‌انگیز

از روی آن به نرمی می‌پرند
به پشت سر می‌نگرند و
خنده شاد خود را به سوی آن رها می‌کنند

من مجبور بوده‌ام همواره با این دشمن، با ترس، مبارزه کنم.
دشمن من فقط «ترس» نبود، گاهی اوقات تا حد «وحشت»
جلو می‌رفت. به این ترتیب بود که از همان روز اول، فضای
تمامی کارهای مرا وحشی‌گری و درهم‌ریختگی عصبی پُر کرد.
من در اولین داستان چاپ شده خود که در تابستان سال
۱۹۲۸، سی و پنج دلار برای من درآمد داشت، از یک فراز
مورخ باستانی – هرودوت – استفاده کردم و داستانی بر مبنای
آن نوشتم. ملکه مصر، دشمنان خویش را به قصر شکوه‌مند و
زیبای تابستانی ساحل رود نیل، که زیر زمین آن پایین‌تر از
سطح آب قرار داشت دعوت می‌کند. در گرماگرم ضیافت و
هنگام صرف شام، ملکه به بهانه‌ای از آن‌جا خارج و بلافاصله

تمام درها و منافذ بسته می‌شود و سربازان، آب رودخانه را به داخل سالن باز می‌کنند. تمام دشمنان مانند موش در آب خفه می‌شوند. موقعی که من این داستان را نوشتم شانزده سال داشتم اما در همان زمان نیز به عنوان نویسنده شناخته شده بودم زیرا دو سالی بود که به این کار اشتغال داشتم. اگر شما با نوشته‌های من آشنا باشید، لازم به گفتن نخواهد بود که همین داستان، زیربنای اصلی بسیاری از کارهای بعدی شد. چهار نمایش‌نامه نخستین، از جمله «نبرد فرشتگان» در مورد خشونت بوده‌اند. در نوزده سال بعدی، فقط پنج نمایش‌نامه غیر خشن، از آن جمله «باغ وحش شیشه‌ای» و «تابستان و دود» را نوشته‌ام.

حیرت‌آور این‌که هم منتقدان و هم تماشاچیان، آتش‌بازی خشونت‌بار کارهای مرا تا این حد مورد استقبال قرار داده‌اند. آنچه بیش از همه مرا شگفت‌زده کرد، استقبال عام و محبوبیت نمایش‌نامه «ناگهان تابستان گذشته» بود. هنگامی که برای نخستین بار به صحنه می‌آمد، فکر می‌کردم سرِ مرا مثل مرغ خواهند برید، پره‌ایم را خواهند کند و به چهار میخم خواهند کشید و من دیگر هیچ شانس موفقیت نخواهم داشت. تنها شانس من شاید، در ترجمه به زبان‌های دیگر باشد که خوانندگان آن زبان‌ها به اشتباه فکر کنند که من افشای خشونت جامعه آمریکا را هدف گرفته‌ام، در حالی که این‌طور نیست و من خودِ خشونت را هدف گرفته‌ام. توحش، بین‌المللی است و علت این‌که من فقط از سبعت جامعه آمریکا سخن می‌گویم این است که به اندازه کافی با سایر جوامع آشنا نیستم و گرنه در هیچ جامعه‌ای، چیزی که کم نخواهد آمد وحشی‌گری است. یکبار فکر کردم اگر روان‌کاوی شوم، شاید به من به عنوان یک

نویسنده کمک کند، بنابراین سراغ یک روان‌کاو مبرز رفتیم. آن روان‌کاو که با کارهای من آشنا بود و زخم‌های روحی کارها را به خوبی می‌شناخت بلافاصله پرسید: «چرا تو این قدر پر از نفرت و خشونت و حسادت هستی؟»

خشونت؟ بله. حتماً. این حرف صد درصد درست است. حسادت؟ بله. شاید. هست. نفرت؟ نه. نیست. من مخالفم. پس از بحث‌های طولانی به این نتیجه رسیدیم که کلمه درست برای نام‌گذاری احساس من «نفرت» نیست و ما باید فقط تا زمانی که آن واژه صحیح را پیدا نکرده‌ایم از واژه «نفرت» استفاده کنیم. نه، من «نفرت» ندارم. بدبختانه حرف‌های روان‌کاو، مرا مثل ماهی در تابه بی‌قرار کرد و مانند یویو، به رفت و آمد تند و بی‌رحمانه، بین سواحل کارائیب و تخت روان‌کاو انداخت. گمانم قبل از این‌که از ادامه روان‌کاوی منصرف شوم، موفق شدم دکترم را قانع کنم که آن‌چه من دارم «نفرت» نیست و برای آن کلمه دیگری وجود دارد که ما نتوانسته‌ایم آن را کشف کنیم. بعد کل مسئله را به همان صورت رها کردم و از ادامه روان‌کاوی منصرف شدم.

نه. این نفرت نیست. من می‌دانم. مطمئن هستم. من فکر می‌کنم «نفرت» موقعی به وجود می‌آید که هیچ نوعی از ادراک و تفاهم وجود ندارد. به محض این‌که سر و کله شناخت و دانستن و درک و این قبیل چیزها پیدا می‌شود، دیگر چیزی به نام «نفرت» نمی‌تواند وجود داشته باشد. این خیلی مهم است که توجه کنیم پزشکان از بیماران خود متنفر نیستند. هیچ پزشک حاذقی از بیمار خود نفرت ندارد. مهم نیست که آن بیمار چه اندازه نفرت‌انگیز است، هر کسی ممکن است از او متنفر باشد اما نه طیب معالجش.

از آن جا که من نیز عضوی از اعضای نسل بشر و خانواده انسان هستم، هنگامی که به نسل بشر به خاطر رفتارش با بعضی از انسان‌ها پرخاش می‌کنم، بدون تردید این حمله شامل خود من هم می‌شود، مگر این‌که خود را جزو انسان‌ها ندانم و برتر از آن‌ها بشمارم که چنین چیزی حقیقت ندارد. بگذارید افشاگری جدی بکنم، من نمی‌توانم هیچ چیز را در کتابم روی صحنه بیاورم و یا هیچ کدام از ضعف‌ها و زخم‌ها را به درستی تشریح کنم مگر این‌که آن را در خود یافته باشم. من تاکنون در مورد بسیاری از ضعف‌های انسانی و وحشی‌گری‌ها صحبت کرده‌ام. صادقانه بگویم، من خود همه آن‌ها را داشته‌ام.

من حتی فکر نمی‌کنم که بیش از دیگران با دردها و ضعف‌های خود آشنا هستم. چه بسا شما خود را بهتر بشناسید. ما همه دارای نقاط ضعفی هستیم که با آن آشنایی نداریم. احساس گناه عمومی است. بخش‌های عمده‌ای از نقایص ما تقصیر خود ما هم نیست. آن را هنگام تولد به ما داده‌اند. بعضی از این نقایص، حتی مدت‌ها قبل از تولد ما، پدیدار شده‌اند.

تنها جایی که انسان می‌تواند سرش را بلند کند و خود را به سکوی برتر از «شرایط» خود برساند هنگامی است که سعی می‌کند این معایب را بشناسد و با ضعف‌های خویش روبه‌رو شود. البته در سطح ناخودآگاه، همه ما با مشکلات خود روبه‌رو هستیم، اما، انسان باید این مشکلات را به خودآگاه بکشانند تا حریف آن‌ها شود. ما باید با احساس گناهان خودمان روبه‌رو شویم، باید با طبع نافرمان خودمان و عصبیت‌ها روبه‌رو شویم، ما باید با اعماق تاریک نومیدی، که رؤیاهای ما را تیره و خلاقیت ما را عقیم می‌سازد روبه‌رو شویم. باید به اندازه کافی بالغ شویم و اختیار زندگی خود را به

دست گیریم.

اگر حرف ارسطو کوچک‌ترین حقیقتی در بر داشته باشد که «خشونت، با نمایش شاعرانه‌اش بر صحنه پاک می‌شود» در این صورت ممکن است این نمایش‌نامه‌های خشونت‌بار، ماهیتی اخلاقی نیز داشته باشد. من می‌دانم که تمامی این دردها را احساس کرده‌ام. آن‌گاه که من توانسته‌ام یا تقریباً توانسته‌ام به تشریح شاعرانه تراژدی خشونت نزدیک شوم، دیگر احساس کشنده بی‌معنا بودن نکرده‌ام و خود را باطل نپنداشته‌ام.

من می‌دانم که در زندگی و مرگ، چیزی بسیار بزرگ، به مراتب عظیم‌تر از آن‌چه ما می‌شناسیم وجود دارد. چیزی که در موردش مدارک مکتوب و مراجع کافی نیز وجود ندارد. چیزی در زندگی و در مرگ هست که بسیار بزرگ و پرمعناست. تازه، پس از چنین سخنی که من بدون خجالت بر زبان آوردم، که در عمل ممکن است به خیال‌پردازی یا به احساساتی بودن تعبیر شود، باید نکته دیگری را بیفزایم که از اعتقاد قلبی من ناشی می‌گردد: تاثیر جدی ما، به دنبال یافتن آن چیز بزرگ است و اگر چه در این کار هنوز موفق نبوده اما دارد راه خود را پیدا و ادامه می‌دهد.

تنسی ویلیامز

صحنه

نمایش نامه در تابستان ۱۹۴۰ در مهمانخانه روستایی و ساده کوستا ورده^۱ واقع در پوئرتو باریو^۲ مکزیک رخ می دهد. این جا، همان گونه که از نامش پیداست، برفراز کوهسار جنگل پوش مشرف بر کاله تا^۳ یا «ساحل صبح گاهی» قرار دارد. این مکان به هیچ وجه شبیه پوئرتو باریوی امروزی نیست. بیست سال پیش^۴ ساحل غربی مکزیک هنوز به «لاس وگاس» و «میامی بیچ» مکزیک تبدیل نشده بود. بیش تر دهکده ها هنوز سرخ پوست نشین و سستی بودند. ساحل صبح گاهی پوئرتو باریو با «آب آرام» و «جنگل باران» مشرف به آن، جزو سرزمین های بکر و از زیباترین مناطق مسکونی جهان به شمار می آمد.

صحنه نمایش، ایوان وسیع مهمانخانه است.

1. Costa Verde

2. Puerto Barrio

3. Caleta

۴. شب ایگوانا در ۱۹۶۰ نوشته شده است.

این ایوان مسقف که با نرده محصور شده، دور تا دور ساختمان کم و بیش ویرانه استوایی را در برگرفته، اما روی صحنه فقط قسمت جلو و یک طرف آن دیده می‌شود. ایوان کمی از سطح صحنه بالاتر است و چند بوته گل شاداب شیپوری و تعدادی کاکتوس، زیر ایوان را پوشانده. شاخ و برگ‌های پیش‌رونده جنگل از دو سو دیده می‌شود. درخت نارگیل تناوری، سرخمیده در گوشه‌ای ایستاده است. درخت برای چیدن نارگیل پله پله شده. درهای چند اتاقک خواب کوچک که با توری پوشانده شده به ایوان باز می‌شود. برای صحنه‌پردازی شبانه، اتاقک‌ها از داخل روشن شده و هر یک، شبیه صحنه داخلی کوچکی به نظر می‌رسند. توری‌های محافظ به روشنایی کم‌رنگ داخل اتاقک‌ها جلوه‌ای مه‌آلود می‌بخشد.

در یک سوی ایوان، ورودی کوره‌راهی که از میان جنگل باران می‌گذرد و به جاده اصلی و ساحل دریا منتهی می‌شود، زیر شاخ و برگ‌های جنگلی پنهان است. نئو یا تاب گهواره‌ای کنفی به ستون‌های ایوان بسته شده، چند صندلی گهواره‌ای حصیری و تعدادی صندلی غذاخوری خیزران در کناری دیده می‌شود.

پرده اول

پرده بالا می‌رود. سر و صدای عصبی زنان جهانگرد به گوش می‌رسد. آنان با اتوبوس به جاده پایین تپه مهمان‌خانه کوستا ورده رسیده‌اند. خانم **ماکسین فالک** صاحب مهمان‌خانه به ایوان می‌آید. چهل و چند ساله، خوش اندام، گندم‌گون، خوش برخورد و پراز شور زندگی است. شلوار جین به پا دارد و نیمی از دگمه‌های بلوزش باز است. **پدرو** از پشت سر، او را تعقیب می‌کند. مکزیکی، تقریباً بیست ساله، باریک و جذاب، کارگر مهمان‌خانه و فاسق **ماکسین** است. **پدرو** پیراهنش را داخل شلوارش می‌کند و چنان عرق می‌ریزد که گویی زیر آفتاب داغ، سرگرم کاری دشوار بوده است. خانم **فالک** پایین تپه را نگاه می‌کند. با دیدن مردی که از اتوبوس جهانگردان پیاده و از تپه بالا می‌آید شاد می‌شود.

[با صدای بلند]: **شانون!** [صدایی مردانه از پایین جواب می‌دهد:] «سلام!»

هاه! [خنده ماکسین همواره با غرش تک هجایی بلند و خشن

ماکسین

ماکسین

است. او دهانش را مانند سگ ماهی گرسنه‌ای که منتظر است تا به دهانش ماهی بیندازند باز می‌کند و در همین حال خنده را به بیرون پرتاب می‌کند] خبرچین‌ها گفته بودند که از مرز رد شده‌ای! [به پدرو] بدو مردک، بدو!

[هم‌چنان که شانون به سختی از تپه به قصد مهمان‌خانه بالا می‌آید بر شادی و لرزش دل ماکسین افزوده می‌شود. شانون تا یکی دو دقیقه دیگر پس از این سر و صدا، هنوز از کوره‌راه جنگلی ظاهر نمی‌شود.]

هاه! که پس هفته گذشته با اتوبوسی پر از زن به سالتیلو^۱ رفته بودی؟ یک اتوبوس پر از مؤنث، همه شان مادّه، هاه! تا حالا پشت چند تا را به زمین رسانده‌ای؟ هاه!

ماکسین

[نفس‌زنان، از پایین]: درود بر شیطان... بس کن ماکسین... فریاد زن!

شانون

بی خود نیست از حال رفته‌ای و خودت را خِرکَش می‌کنی. هاه!

ماکسین

به این پسره بگو کمک کند این کیف را بیارم بالا. [با صدای بلند]: پدرو! بیا این چمدان را بگیر. پانچو خودت را به موش مردگی زن! برو وسایل آقا را بیار.

شانون

ماکسین

[پانچو، دیگر جوانک مکزیکی، به ایوان آمده دوان‌دوان از کوره‌راه پایین می‌رود. پدرو از

درخت نارگیل بالا رفته با قمه مشغول چیدن و
پایین انداختن نارگیل برای تهیه نوشیدنی است.

شانون [از پایین فریاد می‌کشد]: فردا؟ هی، فردا!
ماکسین [با اندوه زودگذر]: فردا نمی‌تواند صدای تو را بشنود.
[پیش می‌رود. نارگیلی بر می‌دارد و کنار گوشش تکان می‌دهد
تا صدای شیرداخل آن را بشنود.]

شانون [هم‌چنان از پایین]: فردا کجاست؟ رفته ماهیگیری؟

[ماکسین ته نارگیل را با قمه قطع می‌کند. پانچو
دوان‌دوان با کیفِ شانون بالا می‌آید. کیفِ سفری
سبک و رنگ و رو رفته‌ای که از برچسب‌های
مسافرتی همه جای دنیا پوشیده شده است.
سپس شانون با کت و شلوار کتان سفید چروک
ظاهر می‌شود. نفس‌زنان، عرق‌ریزان با
چشم‌هایی که دو دو می‌زند. شانون یک
«بدایرلندی» حدوداً سی و پنج ساله به نظر
می‌رسد. آشفتگی عصبی‌اش به روشنی آشکار
است. مرد جوانی که پیش از این درهم ریخته،
بعد از این هم، احتمالاً، بارها و بارها، در هم
خواهد ریخت.]

ماکسین حالا بگذار ببینمت!
شانون نمی‌خواهد مرا ببینی. برو لباس بپوش!
ماکسین عجب، انگار سیری!
شانون تو هم انگار داشتی سیر می‌شدی. برو لباس بپوش!

ماکسین
من که لباس پوشیده‌ام. تو نمی‌دانی که در ماه سپتامبر
زیاد لباس نمی‌پوشم؟ به درک.
شانون
بسیار خوب. فقط، فقط، دگمه‌های بلوزت را ببند.
ماکسین
چند وقته که دوباره مشروب را شروع کرده‌ای؟
شانون
دوزخ. من مشروب نخورده‌ام، گیجی من از تب است.
امروز در کوئناواکا^۱ تیم سی و نه و نیم بود.
ماکسین
چه بلایی سرت اومده؟
شانون
تب... تب... فرد کجاست؟
ماکسین
مرده.
شانون
چی؟ مرده؟
ماکسین
درست شنیدی. فرد مرد.
شانون
چه طور؟
ماکسین
تقریباً دو هفته پیش دستش با قلاب ماهیگیری برید.
عفونت کرد و به خونش رسید. چهل و هشت ساعت
بعدهش هم مرد. [به پانچو] برو!
شانون
یا حضرت...
ماکسین
هنوز درست نمی‌توانم بفهمم که...
شانون
تو از این بابت دل شکسته به نظر نمی‌رسی.
ماکسین
فرد پیر بود جونم. ده سال از من بزرگ‌تر بود.
خیلی وقت می‌شد که دیگر با هم نخوابیده بودیم. از...
شانون
این چه ربطی به موضوع دارد؟
ماکسین
تکیه بده استراحت کن. یک لیوان عرق نارگیل^۲ بخور.

1. Cuernavaca

2. Rum Coco

شانون

نه، نه. آب جو خنک می خواهم. اگر الان عرق نارگیل را شروع کنم دیگر نمی توانم از آن دست بکشم. پس فردِ مرده؟ من در اشتیاق دراز کشیدن داخل این نو و گپ زدن با فردِ بودم.

ماکسین

بله. فردِ حالا دیگر حرف نمی زند. یک مرض قندی که عفونت خونی هم داشته باشد، دور از بیمارستان درست و حسابی و آبرومند هم باشد، در کم تر از یک هفته همین بلا را سر آدم می آورد. [بوق اتوبوس از پایین شنیده می شود] چرا زنهاى توی اتوبوس نمی آیند بالا؟ دارند از پایین بوق می زنند.

شانون

بگذار آن قدر بوق بزنند تا... [کمی تلوتلو می خورد] تب دارم. [سر کوره راه می رود، بوته های گل را کنار می زند و رو به اتوبوس پایین تپه فریاد می کشد] هنک! هنک! آن ها را از اتوبوس پیاده کن بیار این بالا! بگو قیمت ها مناسب است. به آن ها بگو... [صدایش وامی ماند. به طرف ایوان بازمی گردد و سکندری می خورد. نفس زنان روی پله های کوتاه ایوان ولو می شود] این بدترین گروهی است که در مدت ده سال سرپرستی تور داشته ام. به خاطر خدا در اداره کردن شان کمکم کن. دیگر نمی توانم ادامه دهم. باید مدتی این جا استراحت کنم. [ماکسین یک قوطی یا گیلاس آبجوی خنک به او می دهد] ممنون. ببین از اتوبوس پیاده شدند یا نه. [ماکسین از ایوان عبور می کند. به طرف شاخ و برگ های درهم تنیده می رود و آن ها را کنار

می‌زند تا پایین تپه را نگاه کند] پیاده شدند یا همان جا مانده‌اند؟ مادر به خطاهای ناخن خشک... معلم‌های کالج زنانه باپتیست تگ‌زاس. یازده نفرند، یازده نفر. تیم فوتبال پیر دخترها.

ماکسین

آره. من هم توپ فوتبال‌شان. پیاده شدند؟

شانون

یک نفر پیاده شده دارد می‌رود توی بیشه.

ماکسین

بسیار خوب. سوییچ اتوبوس توی جیب من است. توی این جیب. بنابراین نمی‌توانند بدون من سفر را ادامه دهند. مگر این‌که بخواهند پیاده، بروند. هنوز بوق می‌زنند.

شانون

ماکسین

افسانه‌ایه. نباید این گروه را از دست بدهم. آژانس جهانگردی بلیک^۱ دوره آزمایشی برایم ترتیب داده. ماه گذشته گروه ناهنجاری را سرپرستی کردم. آن‌ها تمام تلاش خودشان را برای اخراج من به کار بردند. حالا من تنبیهی تعلیقی هستم. اگر گروه فعلی را از دست بدهم حتماً اخراج می‌شوم... آخ خدای من! آن‌ها هنوز توی اتوبوس‌اند؟ [به سختی از روی پله‌ها بلند می‌شود. تلوتلو خورده دوباره سرکوره‌راه می‌رود. برگ‌ها را برای نگاه کردن پایین تپه کنار می‌زند. با صدای کش‌دار فریاد می‌کشد]: **هنک!** از اتوبوس پیاده‌شان کن! بیارشان این بالا!

شانون

صدای هنک

[از پایین]: اون‌ها می‌خوان برگردن شهر.

شانون آن‌ها نمی‌توانند به شهر برگردند! [رو به ماکسین] وای. تابستان پنج سال پیش، یک تور دور دنیا را برای آژانس کوک^۱ سرپرستی می‌کردم. گروه دست‌چین شده‌ای از سرمایه‌داران وال استریت را که هر کدام برای خودشان آدمی بودند. ما با کشتی پیرس امروز و هیسپانو سویزاس سفر می‌کردیم^۲. پیاده شدند؟

ماکسین داری از هم می‌پاشی، آره؟

شانون نه! از کف رفته‌ام! از دست رفته‌ام! [قد راست کرده باز به پایین تپه فریاد می‌کشد] هنک! بیا بالا! یک لحظه بیا بالا! می‌خواهم درباره‌ی این موقعیت با تو صحبت کنم! حیرت‌آور، افسانه‌ایه... [دوباره روی پله‌ها ولو می‌شود و سرش را درون دست‌هایش فرو می‌برد.]

ماکسین آن‌ها از اتوبوس پیاده نمی‌شوند. شانون... تو برای حریف شدن با این گروه وضع عصبی مناسبی نداری، بگذار آن‌ها بروند خودت بمان.

شانون تو موقعیت مرا نمی‌دانی. اگر این کار را از دست بدهم، بعدش چه کار کنم؟ ماکسین عزیز، از آژانس بلیک بی‌ارزش‌تر که وجود ندارد. بالاخره پیاده شدند؟ پیاده شدند یا نه؟

ماکسین مردک دارد از تپه بالا می‌آید.

شانون آخ. هنک. کمکم کن. هوایش را داشته باش.

۱. Cook مشهورترین آژانس مسافرتی و جهانگردی آن سال‌ها.

2. Pierce Arrows & Hispano Suizas

- ماکسین
یک لیوان (یا گیللاس) عرق نارگیل بهش می‌دهم.
[هنک لبخند زنان به ایوان می‌آید.]
- هنک
شانون! اون خانم‌ها نمی‌آن بالا، بهتره خودت برگردی
پایین تو اتوبوس.
- شانون
افسانه‌ایه. من آن پایین به آن اتوبوس جهنمی نمی‌روم،
سوییچ اتوبوس هم توی جیب من است و تا سه روز
دیگر همین جا می‌ماند.
- هنک
از این کار نتیجه‌ای نمی‌گیری شانون. جهنم. آگه
سوییچ رو ندی اون‌ها پیاده برمی‌گردن شهر.
- شانون
آن وقت از آفتاب‌زدگی مثل حشرات می‌افتند روی
جاده... افسانه‌ایه، مطلقاً افسانه‌ایه... [در حالی که
نفس نفس می‌زند و عرق می‌ریزد دستش را روی شانه هنک
می‌اندازد] هنک! من به همکاری تو احتیاج دارم. این
لطف را به من می‌کنی؟ برای این که وقتی با گروه
سرسختی مثل این گروه راه می‌افتی، سرپرست تور،
یعنی من و راهنما، یعنی تو، برای کنترل اوضاعی که
علیه‌مان پیش می‌آید، باید دست‌به‌یکی کنیم. این
ماجرا یک آزمون قدرت بین دو مرد و یک اتوبوس پر
از مرغ ریقوی پیر است! تو که متوجه هستی، مگر نه؟
- هنک
می‌دونی؟ [زیر لب می‌خندد] مسئله، این دختره است
که روی صندلی عقب مرتب‌گریه می‌کنه. این اوضاع
رو بی‌ریخت کرده. به جهنم. من نمی‌دونم کار تو
هست یا نه، اما همه اون‌ها فکر می‌کنن تقصیر توئه که

دخترک یک سره گریه می‌کنه.

هنک؟ ببین! من اهمیت نمی‌دهم آن‌ها چی فکر می‌کنند. مسئولیت توری که به وسیله‌ی تی. لاورنس شانون سرپرستی می‌شود، تمام و کمال با اوست. جایی که باید برود، وقتی که باید برود و همه‌ی جزئیات دیگرش با من است. اگر غیر از این باشد استعفا می‌دهم. بنابراین برگرد پایین و پیش از این‌که توی اتوبوس خفه شوند پیاده‌شان کن. اگر لازم شد آن‌ها را با زور بیرون بکش و کیش کن این بالا. شنیدی؟ در این مورد هم دیگر با من بحث نکن. خانم فالک عزیز! یک صورت غذا به او بدهید، یک نمونه از فهرست غذاها را، تا به خانم‌ها نشان بدهد. آشپز این جا چینی و اهل شانگهای است. او غذاهای باورنکردنی می‌پزد. آن‌جا آشپزخانه‌ی باشگاهی اشرافی را اداره می‌کرد. من او را برای خانم فالک آوردم این جا. او در پختن غذاهای اروپایی افسانه‌ایه. وسواسی و متعصب. حتی پختن بیف استروگانف و غذاهای بعد از انقلاب فرانسه را هم بلد است. خانم فالک عزیز! نمونه‌ای از آن، به‌به، از آن فهرست افسانه‌ای به او بدهید. [ماکسین ورق کاغذی به دستش می‌دهد و چنان که شریک بازی شیطنت‌آمیزی باشد زیر لب می‌خندد.] متشکرم. بیا بگیر هنک. برگرد پایین و این فهرست افسانه‌ای را به آن‌ها نشان بده. چشم‌انداز تپه را برای شان تعریف کن... [هنک سر تکان می‌دهد و در

حالی که زیر لب می‌خندد فهرست را می‌گیرد] و یک لیوان
کارتا بلانکای^۱ خنک بخور و...

بهتره تو هم با من بیایی پایین.

هنک

شانون

من نمی‌توانم این ایوان را دست کم تا چهل و هشت
ساعت آینده ترک کنم. این دیگر چه نمایش مضحکی
است؟ یکی از کاریکاتورهای هیرونیموس بوش^۲
است؟ [خانواده آلمانی **فاهرنکف** در مهمان‌خانه اقامت
دارند. آنان با دختر و دامادشان ناگهان به طرزی خیره‌کننده و
رؤیایی وارد صحنه می‌شوند، ایوان را دور می‌زنند، سپس به
سوی کوره‌راه جنگلی پایین می‌روند. همگی با حداقل رعایت
عفت عمومی لباس پوشیده‌اند. رنگ‌های صورتی و
طلایی‌شان، آنان را به رب‌النوع‌های پرنقش و نگار عشق، در
اندازه‌های مختلف شبیه کرده است. بچه فرشته‌های بال‌دار
باروک^۳، اثری از روبنس در عینیتی شکوه‌مند به نمایش
درمی‌آید. نوعروس خانواده به نام **هیلدا**، سوار بر اسب
پلاستیکی باد شده بزرگی است که لبخندی جذاب و
چشم‌هایی فراخ و چشم‌کزن دارد. فریاد می‌زند: «اسب
کوچولو، اسب کوچولو، برو برو!» اسب را به آهستگی
می‌راند. تازه داماد، **ولفگانگ**، خواننده تنور ابراهای واگنر و

1. Carta Blanca

۲. Hieronymus Bosch با اسم واقعی Hieronymus Van Aéken نقاش هلندی
۱۴۵۰-۱۵۱۶ است. نقاش صحنه‌های مذهبی که کاریکاتورهای طنز تلخ و سیاه دارد.

3. Baroque

پدرش آقای فاهرنکف صاحب کارخانهٔ تانک‌سازی فرانکفورت، او را اسکورت می‌کنند. آقای فاهرنکف رادیوی کوچک موج کوتاهی با خود دارد که روی ایستگاه آلمانی، با صدایی ضعیف و پراز پارازیت، نبرد بریتانیا را گزارش می‌کند. خانم فاهرنکف که از چاقی و چربی زیاد در حال ترکیدن است، با سبذغذا برای پیک‌نیک ساحلی، نفر آخر صف را تشکیل می‌دهد. آنان دسته‌جمعی خواندن یک سرود رژهٔ نازی را آغاز می‌کنند.]

شانون آخ. امان از این نازی‌ها. چی شده که این آخری‌ها عدۀ زیادی از آن‌ها این طرف‌ها پیدا شون شده؟

ماکسین برای این‌که مکزیک، درب جلو آمریکای جنوبی و درب پشت ایالات متحده است.

شانون آهان. و حالا که فرد مرده، تو این بالا دربان هر دو درب

و مرکز اسکان موقت هر دو طرف شده‌ای؟ [ماکسین پیش آمده، توی نو روی او می‌نشیند] تا استخوان لگن‌ام را نشکستی بلند شو. اگر هوس کرده‌ای چیزی بشکنی، کمی یخ برای پیشانی‌ام بشکن. [ماکسین تکه‌ای یخ از لیوانش برداشته روی پیشانی او می‌گذارد] آخ خدای من...!

ماکسین [زیر لب می‌خندد]: هان؟ پس تو جوچه کوچولو را بلند کردی و مرغ‌های پیر را به قدقد انداختی؟

شانون دخترک خودش خواست. شوخی نمی‌کنم. اما او فقط هفده سال دارد. تازه، یک ماه هم کم‌تر از هفده. بنابراین موضوع جدی است، خیلی هم جدی. چون

دخترک نه تنها از نظر احساسات، استثنایی است و پیش از موقع شکوفا شده، بل نابغه موسیقی هم هست.

این چه ربطی به موضوع دارد؟

الان می‌گویم چه ربطی دارد. او تحت نظر و زیر محافظت نظامی این زنک مردنما... این معلم آواز انکراالصوات هم‌جنس‌باز با موتورگازوئیلی سفر می‌کند. این همان کسی است که تصنیف‌های مبتذل دسته‌جمعی داخل اتوبوس را ترتیب می‌دهد. آخ خدای من! حیرت‌آور. دیگر آواز نمی‌خوانند. لابد تا حالا خفه شده‌اند وگرنه الان باید یکی از آن تصنیف‌های بندتنبانی تقویت‌کننده روحیه، مثل «حمومک مورچه داره» یا «از اون بالا می‌آد یک دسته حوری» را بخوانند. وای خدا... [ماکسین از خنده ریشه رفته] هرشب بعد از شام، پس از شکایات و غرولندهای فراوان درباره شام و بعد از حساب و کتاب‌ها و جذر و رادیکال گرفتن معلم ریاضی از صورت حساب‌ها و پس از استفراغ خانم‌هایی که آشپزخانه را تفتیش کرده‌اند، تازه دخترک، مثل یک قسناری کنسرت می‌دهد. دهنش را باز می‌کند و نغمه‌های رماتیک بیرون می‌ریزد. منظورم این است که در پایان یک روز پر از دردسرهای باورنکردنی و پشت سرهم، مثل سه بار ترکیدن لاستیک و یکبار

ماکسین

شانون

سوراخ شدن رادیاتور در تیرا کالی ینته^۱ [همچنان که این
 خاطرات با فشار فراوان به ذهنش هجوم می‌آورد، به آرامی در
 نو می‌نشیند] عبور شبانه از کوهستان زیر رگبار باران، در
 پیچ‌های تند گردنه‌ها، بالای دره‌هایی که عمق‌شان
 خارج از تصور آدمیزاد است، با وجود قمقمه^۲ زیر
 صندلی راننده، که خانم‌های کالج باپتیست خیال
 می‌کنند پر از آب سرد است اما من می‌دانم که پر از
 تکیلای خنک است، منظور این‌که وقتی چنین روزی
 بالاخره به پایان می‌رسد، درست بعد از شام، پیش از
 آن که شانسی برای فرار باشد، نابغه^۳ موسیقی، دوشیزه
 شارلوت گودال اجرایی دل‌خراش با صدایی
 گوش‌خراش از آهنگ «پایان یک روز بی‌نظیر» از
 ارکستر کاری جاکوب^۴ ارایه می‌کند. مطلقاً شوخی
 نمی‌کنم...

هاه!

ماکسین

شانون

آره. «هاه!» دیشب - نه، پریشب در چیل پان‌چینگو^۳
 لنت ترمز اتوبوس سوخت. این شهر یک هتل و این
 هتل پیاوویی دارد که از زمان تیراندازی به ماکسی میلیان^۴
 تا حالا کوک نشده. پرنده^۴ تگزاسی ذهنش را باز کرد و

1. Tierra Caliente

2. Carrie Jacob

3. Chilpancingo

4. Maximilian

فردیناند ماکسی میلیان نخستین امپراتور اتریشی‌الاصل مکزیکی که در ۱۸۶۷ کشته شد.

چهجهه «تورا واقعاً دوست دارم» از آن بیرون زد که با ایما و اشاره، یکراست روی من نشست. «عاشقتم» درست روی هدف، یعنی من پرید. تا این که نگهبان‌اش، معلم آواز گزوتیلی، در پیانو را محکم بست و او را خِرکش‌کنان از سالن جهنمی بیرون کشاند. دوشیزه پرنده، در همان حال که خِرکش می‌شد، دوباره دهنش را باز کرد و «لاری، لاری دوستت دارم، واقعاً دوستت دارم» از آن بیرون آمد. آن شب وقتی به اتاقم برگشتم فهمیدم که مهمان دارم. نابغه موسیقی آمده بود پیش تو؟

ماکسین

اهریمن، جنّ همزاد، در آن اتاق گرم، روی تختی به پهنا و به همان سفتی میز اطو، منتظرم بود. عرق کرده، متعفن، با نیش خندی بر من.

شانون

آها، جن همزاد. [زیر لب می‌خندد] پس دوباره اهریمن آمده سراغت.

ماکسین

بله عزیز، او تنها مسافری است که با من از اتوبوس پیاده شد.

شانون

حالا این جاست؟

ماکسین

از این جا دور نیست.

شانون

روی ایوان؟

ماکسین

شاید پشت ایوان باشد. آخ، به هر حال جایی این دوروبر است اما مثل سرخ‌پوست‌های سیوکس^۱ در

شانون

1. Sioux

قصهٔ غرب وحشی پیش از پایین رفتن خورشید حمله
نمی‌کند. او سایهٔ پس از غروب آفتاب است...
[در حالی که اتوبوس آخرین بوق ممتد اعتراض
را سر می‌دهد شانون خود را از ننو بیرون
می‌کشد.]

ماکسین

یه سایهٔ کوچولو، چسبیده به من
هرجا که می‌رم، باهام می‌آد
خیلی بیش‌تر از، اون‌که می‌شه دید
کارای عجیب، ازش بر می‌آد
از نوک پاهاش، تا فرق سرش
عین خودمه، مو نمی‌زنه
قبل از اونی که، بی‌رم تو تخت
پریده تو جام، منتظرمه

شانون

این حقیقت داره. او حتماً خودش را با من توی
رختخواب می‌اندازه.

ماکسین

هر وقت که تنها می‌خوابی یا...؟
سه شبه که نخوابیده‌ام.

شانون

ماکسین

ولی امشب خوب می‌خوابی جونم!

[باز بوق اتوبوس به صدا می‌آید. شانون
برمی‌خیزد و دزدانه نگاهی به اتوبوس
می‌اندازد.]

شانون

موقعی که حرارت در سایه، چهل درجه است، چه قدر
طول می‌کشد تا اتوبوسی که زیر آفتاب مانده، عرق

- هیأت علمی کالج زنان باپتیست را درآورد؟
حالا مثل لشگر شکست خورده دارند از اتوبوس پیاده می شوند.
ماکسین
- آره. گمانم این دور از مسابقه را من بردم. دیگر چه کار می کنند؟ می توانی ببینی؟
شانون
- رفیقت هنک را دوره کرده اند.
شانون
- دارند تکه پاره اش می کنند؟
شانون
- یک نفر زد توی گوشش، او هم پرید توی اتوبوس. آن یک نفر هم به طرف این جا راه افتاد.
ماکسین
- وای! یا ابلیس کبیر! این معلم آواز انکراالصوات هم جنس باز است.
شانون
- [از پایین با صدایی گوش خراش]: شانون! شانون!
فلوز
- محض رضای خدا در این مورد کمکم کن.
شانون
- می دانی که کمکت می کنم عزیزم. اما تو چرا دست از سر جوان ها بر نمی داری و دنبال زن های بالغ عادی نمی روی؟
ماکسین
- [صدا نزدیک می شود]: شانون!
فلوز
- [روبه پایین تپه فریاد می کشد]: بفرماید بالا دوشیزه فلوز! ترتیب همه چیز داده شده. [به ماکسین] وای. پروردگارا! مثل فیل ماده مست به بالای تپه یورش آورده. [فلوز میان شاخ و برگ های بالای کوره راه دست و پا می زند].
شانون
- دوشیزه فلوز هرگز این کار را نکنید! آن هم صلاة ظهر

تابستان، در یک دهکده استوایی. هرگز بالای تپه‌ای
چنان یورش نبرید که انگار دسته سواره نظام را برای
حمله به دژی تسخیرناپذیر فرماندهی می‌کنید...

فلوز [نفس زنان و برافروخته]: من نه احتیاجی به نصیحت
دارم نه راهنمایی، من فقط کلید اتوبوس را می‌خواهم!
خانم فالک با دوشیزه جودیت فلوز آشنا شوید.

فلوز این مرد با شما معامله دارد؟
ماکسین نمی‌فهمم شما درباره چه...

فلوز [کلامش را قطع می‌کند]: این مرد از شما حق و حساب
می‌گیرد؟

ماکسین من به هیچ کس پورسانت نمی‌دهم. به بیش‌تر
مسافرها جواب رد می‌دهم، چه رسد به این‌که...

فلوز [کلامش را قطع می‌کند]: این جا آمبوس موندوز^۱ نیست.
در بروشور نوشته که در پوئرتو باریو، در هتل آمبوس
موندوز در مرکز شهر اقامت می‌کنیم.

شانون بله، وسط بازار! از بازار برای‌شان تعریف کن ماکسین.
ماکسین از چه چیزش؟

شانون از گرمایش، هیاهویش، تعفنش، حشراتش. از
سگ‌های ولگرد مردنی که در...

فلوز این جا چه مزیتی دارد؟
شانون چشم‌انداز این ایوان با منظره قلّه ویکتوریا در
هنگ‌کنگ برابری می‌کند. حتی معتقدم که زیباتر از

1. Ambos Mundos

| | |
|---|--------|
| چشم انداز بام قصر سلطان در... | |
| [کلامش را قطع می‌کند]: چشم اندازی که من می‌خواهم یک تخت پاکیزه، یک دست شویی سالم و غذایی قابل خوردن و هضم کردن است نه غذای آلوده به کثافت... | فلوز |
| دوشیزه فلوز! | شانون |
| به من دست نزن. دستت را از بازویم بردار. | فلوز |
| به این نمونه صورت غذا نگاه کنید. آشپز یک چینی وارداتی است که من، دو سال پیش در هزار و نه صد و سی و هشت از شانگهای فرستادم‌اش این‌جا! او سرآشپز باشگاه سلطنتی... | شانون |
| [کلامش را قطع می‌کند]: شما این‌جا تلفن دارید؟ | فلوز |
| البته. داخل دفتر است. | ماکسین |
| می‌خواهم از تلفن استفاده کنم... به حساب طرف مقابل البته. دفتر کجاست؟ | فلوز |
| [به پانچو]: او را ببر پای تلفن. | ماکسین |
| [دوشیزه فلوز با قدم‌های محکم، همراه پانچو که راه را نشان می‌دهد، به طرف دفتر می‌رود. شانون آهی از سر درماندگی کشیده، به دیوار ایوان تکیه می‌دهد.] | |
| هاه! | ماکسین |
| حالا مجبور بودی...؟ | شانون |
| چی؟ | ماکسین |

شانون که با این شکل و شمایل ظاهر شوی؟ برای تو با مزه
است اما برای من...

ماکسین شکل و شمایل من همین است که هست. چه عیبی
دارد؟

شانون گفتم دگمه‌های بلوزت را ببند. چنان به هیكلت افتخار
می‌کنی که نمی‌توانی از نمایش آن‌ها صرف‌نظر کنی؟
برو ببین نکند دارد برای اخراج من به آژانس بلیک
تلفن می‌زند.

ماکسین بهتر است این کار را نکند، مگر این‌که پول مکالمه را
بپردازد.

[به گوشه ایوان می‌رود.]

[در همان دم که شانون، بغض در گلو مشت بر
دیوار می‌کوبد، دوشیزه هانا جلکس پایین
پله‌های ایوان ظاهر شده با دیدن شانون دمی
توقف می‌کند.]

ببخشید.

هانا

[شانون از بالا به پایین بهت‌زده به هانا می‌نگرد.
موجودی استثنایی و خارق‌العاده، اثیری، کم و
بیش شیخ‌گونه، یادآور تندیس متحرک قرون
وسطایی، قدیسه‌ای در کلیسای جامع گوتیک.
می‌تواند سی یا چهل ساله باشد. سراپا «زن»
است در حالی که فاقد جنسیت می‌نماید...
موجودی که فارغ و بیرون از زمان ایستاده باشد.
لباس نخی پوشیده و کیفش را از شانه آویخته
است.]

| | |
|--------|---|
| هانا | مهمان خانه کوستا ورده همین جاست؟ |
| شانون | [که در حضور او ناگهان آرام شده]: بله، بله، همین جاست. |
| هانا | آیا شما... نه شما مدیر مهمان خانه نیستید، هستید؟ |
| شانون | نه. او همین الان برمی‌گردد. |
| هانا | متشکرم. به نظر شما این جا دو اتاق خالی پیدا می‌شود؟ یکی برای خودم و یکی برای پدربزرگم که آن پایین داخل تاکسی منتظر است. نخواستم قبل از آن که مطمئن شوم برای ما جا دارند، او را به بالای تپه بیاورم. |
| شانون | البته در فصل غیر جهانگردی مثل حالا، این جا اتاقک خالی فراوان است. |
| هانا | چه خوب! چه عالی! پس او را از تاکسی پیاده می‌کنم. |
| شانون | کمک می‌خواهید؟ |
| هانا | نه، متشکرم. خودمان از عهده برمی‌آییم. [با ژستی دلپذیر سری به سوی شانون تکان داده از کوره‌راه پایین می‌رود و به میان جنگل باران بازمی‌گردد. نارگیلی به زمین می‌افتد. جیغ یک طوطی از فاصله شنیده می‌شود. شانون داخل ننو می‌افتد و بدنش را کش و قوس می‌دهد. ماکسین به ایوان می‌آید.] |
| شانون | تلفن کرد؟ مکالمه چی بود؟ |
| ماکسین | با یک قاضی در تگزاس حرف زد. به حساب طرف. |
| شانون | برای اخراج من تلاش می‌کند؛ در ضمن سعی می‌کند که اتهامی جنایی را، تجاوز جزایی را به من بچسباند. |

- ماکسین
شانون
- هیچ وقت نفهمیدم تجاوز جزایی یعنی چی؟
اتهام تجاوز به صغیر. یعنی اغفال شدن مرد به وسیله
دختر زیر بیست سال. [ماکسین زیر لب می خندد.] خنده
ندارد ماکسین عزیز؛ تجاوز به صغیر شوخی نیست. این
حتی یک جرم حقوقی هم نیست. کیفری است و
جزای سنگینی دارد.
- ماکسین
- چرا بچه سال‌ها را می خواهی... یا خیال می کنی که
می خواهی؟
- شانون
- من هیچ کدام شان را نمی خواهم، هیچ کدام. سن و
سال مطرح نیست، در هیچ سن و سالی هیچ کدام را
نمی خواهم.
- ماکسین
- پس چرا آن‌ها را بلند می کنی شانون؟ [شانون سؤال را
می شنود و فرو می برد اما پاسخ نمی دهد]... هان شانون؟
- شانون
- آدم‌ها به تماس‌های انسانی نیاز دارند، ماکسین عزیز.
شماره کفش ات چند است؟
- شانون
- برای چی این سؤال را می کنی؟
- ماکسین
- کفش‌هایت سوراخ شده و اگر درست یادمانده
باشد، تو همیشه فقط با یک جفت کفش سفر می کنی.
جزو ماترکِ فردِ یک جفت کفش نو هست و گمانم پای
تو اندازه پای اوست.
- شانون
- من فرد نازنین را خیلی دوست داشتم اما دلم
نمی خواهد پایم را توی کفش او بکنم عزیز. [ماکسین
کفش‌های بنددار کهنه انگلیسی شانون را از پایش درآورده

است.]

تو می توانستی خیلی پیش تر از این هم پات بکنی عزیز! جوراب هایت هم که سوراخ است. جوراب های فرد اندازه ات می شود شانون. [دگمه یقه شانون را باز می کند] آ - آ، می بینم که صلیب طلایت را به گردن انداخته ای. نشانه بدی است. دوباره به فکر برگشتن به کلیسا افتاده ای؟

ماکسین

این آخرین تور من است ماکسین. امروز صبح به طور کامل اعتراف کردم و تسلیم نامه مفصلی برای اسقف سابقم نوشتم. [ماکسین نامه ای از جیب پیراهن مرطوب او بیرون می آورد.]

شانون

اگر منظورت این نامه است که با عرق ات خیس اش کرده ای. بنابراین حتی اگر هم برایش فرستاده بودی، اسقف پیرسگ نمی توانست آن را بخواند. [راه افتاده از ایوان خارج می شود. هنک در حالی که عرق صورتش را خشک می کند بالای کوره راه ظاهر می شود. استراحت شانون در ننو، هنک را به شدت عصبانی می کند.]

ماکسین

ماتحت مبارکت رو از اون ننو می کشی بیرون یا نه؟
نه. این کار را نخواهم کرد.

هنک

شانون

شانون از آن ننو بزن بیرون! [لگدی به کفل شانون می زند.]
هنک! اگر قادر نیستی در شرایط دشوار درست عمل کنی، به سفینه عوضی وارد شده ای. مرد! من به تو گفتم که چه کار کنی. دستورالعمل هایی که به تو دادم

هنک

شانون

ساده بود. گفتم آن‌ها را از اتوبوس پیاده کن و...
[ماکسین با کتری آب، حوله و دیگر وسایل ریش‌تراشی باز
می‌گردد.]

هنک ماتحت مبارکت رو از ننو بنداز بیرون شانون! [دوباره
ضربه‌ای محکم‌تر به او می‌زند.]

شانون [هشداردهنده]: دیگر کافی است هنک. تو داری پایت را
از گلیمات بیرون می‌گذاری. [ماکسین چهره‌ او را با کف
صابون می‌پوشاند] چی؟ داری چه کار...؟

ماکسین هیچ‌وقت یک خانم آرایش‌گر ریش‌ات را نتراشیده؟
مویت را کوتاه نکرده؟

هنک دخترک گرفتار حمله‌ عصبی شده.

ماکسین تکان نخور شانون.

شانون هنک! حمله‌ عصبی پدیده‌ای طبیعی و مخرج مشترک
طبیعت مؤنث است. سلاح قوی زنانه که مرد با
توانایی‌اش در مقابله با آن محک می‌خورد. نمی‌توانم
باور کنم که تو این توانایی را نداری. اگر باور می‌داشتی
که نمی‌توانی، امکان نداشت...

ماکسین تکان نخور!

شانون تکان نمی‌خورم. [به هنک] نه، امکان نداشت باز هم تو
را با خودم بیاورم. بنابراین برگرد پایین و...

هنک می‌خواهی برگردم پایین به اون‌ها بگم این بالا توی ننو
دارن ریش تو را اصلاح می‌کنن!؟

ماکسین به آن‌ها بگو عالی جناب لاری می‌خواهد به کلیسا

برگردد؛ آن‌ها هم می‌توانند برگردند به کالج زنان
تگزاس.

هنک
ماکسین
شانون
من یک لیوان آب جوی دیگه هم می‌خوام.
از خودت پذیرایی کن جیگر. یخ‌دان توی دفتر،
درست آن طرف است. [به گوشه ایوان اشاره می‌کند].
[پس از دور شدن هنک]: این روش زنانه، این شیوه بلاف
زدن و ادامه آن، حتی تا آن‌جا که فریاد «کمک!» تنها
کاری است که باید بکنند وحشتناک است. صورتم را
بریدی!

ماکسین
شانون
ماکسین
شانون
تکان خوردی.
فقط یک کم مرتب‌اش کن.
می‌دانم عزیزم. امشب به شنای شبانه خواهیم رفت.
دریا توفانی باشد یا آرام، با هم می‌رویم شنا.
آخ، خدا...

ماکسین
این پسرهای مکزیکی، شناگرهای شبانه فوق‌العاده‌ای
هستند. هاه! وقتی پیداشان کردم داشتند از کوئبرادا^۱
شیرجه هفتاد متری می‌زدند. اما چون زیادی سرگرم
خانم‌های مهمان بودند هتل کوئبرادا بیرون‌شان کرد.
این طوری شد که گیرشان آوردم.

شانون
ماکسین عزیز! تو از زندگی بزرگ‌تر و دو برابر آن
غیرطبیعی هستی.

ماکسین
هیچ کس بزرگ‌تر از زندگی یا حتی به بزرگی آن نیست

1. Quebrada

شانون! فقط شاید فرد. [فریاد می‌کشد: فرد؟ و در پاسخ پژواک ضعیفی از تپه مجاور دریافت می‌کند.] حالا فقط جناب پژواک کوچولوست که به جای او جواب می‌دهد شانون، اما... [کمی عرق برگ بو به صورت شانون می‌مالد] فرد عزیز قدیمی همیشه برایم معما بود. آن قدر با من صبور بود و چشم‌پوشی داشت که به نظرم اهانت‌آمیز می‌رسید. زن و مرد باید یکدیگر را پرس و جو کنند، هم دیگر را امتحان کنند. تو می‌فهمی چی می‌گویم. منظورم این است که من آن پسرهای شیرجه‌زن را شش ماه پیش از مرگ فرد استخدام کردم اما آیا او اهمیت داد؟ اصلاً عین خیالش بود که با آن‌ها به شنای شبانه می‌رفتم؟ نه. او هم به ماهیگیری شبانه می‌رفت، تمام شب را ماهی می‌گرفت و روز بعد که من بیدار می‌شدم، خودش را آماده می‌کرد تا دوباره به ماهیگیری برود. اما، فقط ماهی را صید می‌کرد و دوباره می‌انداخت توی دریا. [هنک بازگشته روی پله‌ها می‌نشیند و آب‌جو می‌نوشد.]

شانون

معمای فرد نازنین، ساده است. او فقط خونسرد و نجیب بود. این گل معمای اوست... حالا شناگرهایت را، قبل از این که تلفن معلم آواز تمام بشود و بتواند جلوگیری کند، بفرست و سایل خانم‌های گروه مرا از اتوبوس بیاورند این جا.

[فریاد می‌کشد]: پدرو! پانچو! بچه‌ها، چمدان‌ها را

ماکسین

بیاورید این جا! زود باشید! [پسرهای مکزیکی روبه پایین تپه راه می‌افتند. **ماکسین** کنار **شانون** در نانو می‌نشیند.] اتا‌ت‌ک سابق فرد را، کنار اتا‌ت‌ک خودم، می‌دهم به تو.

شانون

تو می‌خواهی من داخل جوراب و کفش و اتا‌ت‌ک او در کنار تو باشم؟ [یکه خورده از تصور توجه او به خودش خیره در او می‌نگرد، سپس با خنده‌ای از سر ناباوری درون نانو می‌افتد.] آخ نه، عزیز، من تاکنون فقط با این امید تاب آورده‌ام که بتوانم داخل این نانو، این گهواره، روی این ایوان، بالای جنگل باران و ساحل آب آرام باشم. فقط این‌ها می‌تواند مرا در این سفر آخرین، به حال و هوای بازگشت به... حرفه... اصلیم بکشاند.

ماکسین

هاه، پس هنوز آن قدر عاقل هستی که بدانی، مشتریان کلیسا برای شنیدن موعظه‌های الحادی به کلیسا نمی‌روند.

شانون

خدا لعنتت کند. من هرگز در تمام زندگیم موعظه الحادی ایراد نکرده‌ام و... [دوشیزه فلوز از دفتر هجوم آورده، ایوان را دور می‌زند تا بر سر **شانون** و **ماکسین** که از نانو بیرون می‌جهند آوار شود.]

فلوز

با تگزاس صحبت کردم. به حساب طرف مقابل. [ماکسین بی‌اعتنا از کنار او گذشته، به گوشه ایوان می‌رود. دوشیزه فلوز ایوان را به سرعت طی می‌کند.]

شانون

[داخل نانو نشسته]: دوشیزه فلوز به خاطر پایین نیامدم از این نانو مرا ببخشید؛ اما من... دوشیزه فلوز؟

خواهش می‌کنم دقیقه‌ای بنشینید، می‌خواهم به شما اعترافی بکنم.

حتماً باید جالب باشد! چی هست؟

فقط این‌که... خب، همان طور که برای هر انسانی در این یا آن نقطه از زندگی پیش می‌آید، زندگی من بر سرم خراب شده است.

این چه گونه خسارت ما را جبران می‌کند؟

گمان نکنم منظورتان را از خسارت بدانم دوشیزه فلوز. [کمر راست می‌کند و با معصومانه‌ترین حیرت، که برای نرم کردن قلب سنگی برنامه‌ریزی شده، به او چشم می‌دوزد.] منظورم این است که من هم‌اکنون به شما اعتراف کردم که در انتهای خط هستم و شما می‌گویید: «این چه گونه خسارت ما را جبران می‌کند؟» خواهش می‌کنم دوشیزه فلوز، این احساس را به من ندهید که انسان‌های بالغ، جبران خسارت شخصی را، مقدم بر واقعیت‌های عریان و دردناک مردی می‌دانند که به انتهای خط رسیده است. مردی که ناگزیر به تلاش برای جلو رفتن و ادامه دادن است، آن‌گونه که انگار در تمام طول هستی‌اش بهتر یا قوی‌تر از این نبوده است. نه. این کار را نکنید، این می‌تواند...

این می‌تواند چی؟

باقی‌مانده ایمانم به نیکی... ذاتی... انسان را، اگر از هم نپاشد، دست‌کم متزلزل کند!

فلوز

شانون

فلوز

شانون

فلوز

شانون

| | |
|---|--------|
| [با جفتی جوراب در دستش باز می‌گردد]: هاه! | ماکسین |
| چه‌طور به خودتان اجازه می‌دهید آن‌جا بنشینید، یعنی لم بدهید، بله، یعنی آن‌جا بی‌مصرف بیفتید! و با من از «نیکی ذاتی انسان» حرف بزنید؟ | فلوز |
| هاه! | ماکسین |
| حتی شایستگی معمولی انسانی و رای تصور شما است آقای شانون. بنابراین شما آن‌جا دراز بکشید و بی‌مصرف بمانید. ما می‌رویم! | فلوز |
| [از نو خارج می‌شود]: دوشیزه فلوز، گمانم سرپرستی گروه با من است نه با شما. | شانون |
| شما؟ شما همین الان اقرار کردید که نه تنها بی‌لیاقتید بل لازم نیست...! | فلوز |
| هاه! | ماکسین |
| ماکسین خواهش می‌کنم. | شانون |
| [با خشمی سرد و حق به جانب]: شانون، ما دخترها به خاطر این تور مکزیک، تمام سال در کالج زنان باپتیست بردگی کردیم و حالا تور قلبی از آب درآمد! | فلوز |
| [با خودش]: افسانه‌ایه! | شانون |
| بله، قلبی! شما نه از برنامه پیروی کردید و نه از مسیر آگهی شده در بروشور آژانس بلیک. حالا یا آژانس بلیک سر ما کلاه گذاشته یا شما سر آژانس بلیک را. و من به هر قیمتی که شده این قضیه را دنبال می‌کنم. | فلوز |

من ...

شانون
آخ، دوشیزه فلوز، آیا آن قدر که برای من روشن است
برای شما روشن نیست که اهانت‌های عصبی‌تان
(اهانت‌هایی که پذیرفتن‌شان به هیچ وجه برای هیچ
اصیل‌زاده‌ای آسان نیست) از انگیزه بی‌ارزشی که... که
به آن نسبت می‌دهید برانگیخته نشده باشد؟ حالا
نمی‌شود دربارهٔ دلیل واقعی ...

فلوز
کدام دلیل؟ [شارلوت گودال بالای تپه ظاهر می‌شود]

شانون
دلیل واقعی خشم‌تان دوشیزه فلوز، خشم‌تان...

فلوز
شارلوت! برو پایین توی اتوبوس بمان!

شارلوت
جودی اون‌ها...

فلوز
بگو چشم! برو پایین!

[شارلوت مانند سگی تربیت شده عقب‌نشینی

می‌کند. دوشیزه فلوز به طرف شانون که از ننو

بیرون آمده باز می‌گردد. شانون دستی دوستانه به

بازوی او می‌گذارد.]

فلوز
به من دست نزنید!

ماکسین
هاه!

شانون
افسانه‌ایه. خواهش می‌کنم دوشیزه فلوز! می‌شود دیگر
فریاد نکشید؟ لطفاً؟ حالا جداً باید از شما بخواهم
بگذارید خانم‌ها بیایند بالا و خودشان دربارهٔ
تسهیلات این جا قضاوت کنند و این جا را با آنچه در
عبور از شهر دیدند مقایسه کنند. دوشیزه فلوز، چیزی

به نام جاذبه و زیبایی وجود دارد که در بعضی جاها یافت می‌شود، در حالی که در بعضی جاهای دیگر، جز کلیشه زشت و کسالت‌بار مسافرخانه‌های کنار جاده تگزاس دیده نمی‌شود.

[دوشیزه فلوز سرکوره‌راه می‌رود تا ببیند شارلوت اطاعت کرده یا نه. شانون هنوز آشتی‌طلبانه در پی اوست. ماکسین «ها» می‌خندد اما از کنارش که می‌گذرد با دلسوزی شانون را نوازش می‌کند. شانون دست ماکسین را پس می‌زند.]

- فلوز اتاقک‌ها را نگاه کردم. اتاقک‌هایی در خوابگاه شبانه‌روزی پسران، که به شکل آپارتمان‌های هتل ریتس تزئین کرده‌اند.
- شانون دوشیزه فلوز من چون در استخدام آژانس بلیک هستم نمی‌توانم صریحاً به شما بگویم که آن‌ها چه اشتباهی در پرورش تبلیغاتی‌شان کرده‌اند. آن‌ها اصلاً مکزیکی را نمی‌شناسند. اما من می‌شناسم. به همان خوبی که پنج قاره از کل شش قاره روی...
- فلوز قاره! مکزیکی؟ انگار تو هرگز حتی لای کتاب جغرافیا را باز نکرده‌ای...
- شانون مدرک تحصیلی من دکترای الهیات از دانشگاه سوانی^۱ است اما ده سال گذشته، تخصصم جغرافیا بوده

۱. Sewanee دانشگاه مشهور ایالت تنسی.

است. دوشیزه فلوز عزیز! نمی‌توانید یک آژانس جهانگردی را نام ببرید که برایش کار نکرده باشم! و این‌که فعلاً برای آژانس بلیک کار می‌کنم فقط به این دلیل است که من...

فلوز که چی؟ که شما نمی‌توانستید از دخترهای نابالغ معصومی که در گروه‌های تحت سرپرستی‌تان بودند بگذرید و...

شانون خوب دیگر، دوشیزه فلوز... [باز دستی بر بازوی او می‌گذارد.]

فلوز به من دست نزنید!
شانون روزهاست که دیده‌ام شما همواره خشمگین و ناراضی بوده‌اید اما...

فلوز خیال می‌کنید فقط منم که ناراضیم؟ داخل آن اتوبوس خفقان‌آور، در جاده‌های فرعی پردست‌انداز، کشانده شدن و بالا و پایین افتادن، فقط برای این‌که شما بتوانید حق و حساب‌تان را بگیرید. این چیزی است که شما...

شانون چیزی که من می‌دانم، تنها چیزی که می‌دانم این است که شما رهبر شورش هستید!

فلوز تمام دخترها اسهال خونی گرفته‌اند!
شانون که البته نمی‌توانید مرا مسئول آن بدانید.

فلوز دقیقاً شما را مسئول می‌دانم.
شانون پیش از این‌که وارد مکزیک شویم در ایستگاه مرزی

تگزاس همه خانم‌ها را جمع کردم و با آن‌ها صحبت کردم و به همه، پلی‌کپی‌هایی حاوی اطلاعاتی دربارهٔ خوردنی‌ها و نخوردنی‌ها، نوشیدنی‌ها و غیرآشامیدنی‌ها دادم. در...

فلوز چیزی که خوردیم ما را مریض نکرد، جایی که خوردیم به ما اسهال خونی داد!

شانون [سرش را مانند مترونوم موسیقی به چپ و راست حرکت می‌دهد]: این اسهال خونی نیست.

فلوز نتیجهٔ غذا خوردن در محل‌هایی است که حتماً از طرف سازمان بهداشت غیرقابل استفاده اعلام می‌شد...

شانون یک دقیقه صبر کنید بینم...

فلوز به خاطر عدم رعایت اصول بهداشت.

شانون این اسهال خونی نیست، میکربی نیست، این همان...
ماکسین انتقام مونته‌زوما^۱ است! این نامی است که ما روی آن گذاشته‌ایم.

فلوز راستی؟!

شانون من حتی به همه قرص دادم. بطری‌های آنتروویا^۲ فرم دادم. چون می‌دانستم بعضی از خانم‌ها، قربانی انتقام مونته‌زوما شدن را، به پرداختن ده سنت برای یک بطری آب در توقفگاه‌ها ترجیح می‌دهند.

فلوز قرص‌ها را بسته‌ای پنجاه سنت گران‌تر فروختی.

1. Montezuma

2. Enteroviaform

- ماکسین هاه! [ته نارگیلی را با قمه قطع می‌کند تا عرق نارگیل آماده سازد.]
- شانون شوخی به جای خود دوشیزه فلوز، اتهامی این چنین...
فلوز قیمت آن‌ها را از چند داروخانه پرسیدم چون شک کرده بودم که...
- شانون دوشیزه فلوز من آدم با اصل و نسبی هستم و به عنوان انسانی آبرومند نمی‌پذیرم که این طور مورد اهانت قرار بگیرم. منظورم این است که اهانت‌هایی از این دست را، حتی از فردی در گروه تحت سرپرستی خودم نیز نمی‌پذیرم. و ضمناً دوشیزه فلوز، تصور می‌کنم شما همواره باید به خاطر داشته باشید که با کشیش برگزیده کلیسا صحبت می‌کنید.
- فلوز کشیش مخلوع که هنوز می‌خواهد خود را کشیش جا بزند!
- ماکسین با یک لیوان عرق نارگیل موافقید؟ ما این جا به همه مهمان‌ها یک لیوان عرق نارگیل مجانی تعارف می‌کنیم. [پیشنهادش ظاهراً ناشنیده می‌ماند، شانه بالا انداخته خود عرق نارگیل را می‌نوشد.]
- شانون دوشیزه فلوز؟ در هر گروه همواره یک ناراضی وجود دارد که با هر چه من انجام می‌دهم مخالفت می‌کند. با هر چیز که سفر را بیش‌تر منحصر به فرد و آن را از کلیشه‌ای بودن متمایز می‌کند مخالفت می‌کند. با هر چیز که به سفر ما، حال و هوایی خصوصی می‌دهد و

رد پای شانون را در آن به جای می‌گذارد، مخالفت می‌کند.

رد پای کلاهدار، رد پای کشیش اخراجی خلع لباس شده.

فلوز

شانون

دوشیزه فلوز، این حرف و نزنید، نزنید، نزنید...؟ آن‌چه را... که دارید می‌کنید! [در مرز حمله عصبی است. اصواتی نامفهوم از حنجره‌اش خارج می‌شود، به طرزی غیرارادی با مشت‌های درهم فشرده سرو دست تکان می‌دهد؛ آن‌گاه افسار گسیخته میان ایوان سکندری خورده نفس‌زنان به ستونی تکیه می‌دهد.] این حرف و نزنید! عزت‌نفس انسانی را جریحه‌دار نکنید! صدایی از پایین تپه [با لهجه غلیظ تگزاسی]: جودی؟ آن‌ها دارند چمدان‌ها را برمی‌دارند! [رو به پایین تپه فریاد می‌کشد]: دخترها! دخترها! چمدان‌تان را نگه دارید. نگذارید آن‌ها را به این خراب شده بیاورند! صدایی دخترانه [از پایین]: جودی! از پس‌شان برنمی‌آییم!

فلوز

پسرها انگلیسی بلد نیستند.

ماکسین

[دیوانه از خشم]: ممکن است لطفاً به پسرها بگویید چمدان‌ها را به اتوبوس برگردانند؟ [مجدداً رو به گروه پایین] دخترها! چمدان‌ها را نگه دارید، نگذارید آن‌ها را بردارند! می‌خواهیم برگردیم به آ-کا-پو-لکو می‌شنوید؟ [صدای دخترانه]: جودی دخترها

فلوز

می خواهند اول شنا کنند!

الان برمی گردم. [شتابان در حالی که سر پسرهای مکزیکی
 فریاد می کشد.] شما! پسرها! موچاچوس^۱ چمدانها را
 برگردانید پایین!

[سروصدا به تدریج ضعیف می شود. شانون
 درهم شکسته میان ایوان حرکت می کند. ماکسین
 سر تکان می دهد.]

شانون سوییچ اتوبوس را بده، بگذار بروند.
 و خودم چه کنم؟
 همین جا بمان.
 در اتاقک سابق فرد. بعله در اتاقک سابق فرد.
 تو می توانستی از این بدتر هم بکنی.
 می شد؟ پس بدتر می کنم، بله بدتر هم... می کنم.
 آخ، بس کن عزیزم.
 اگر می توانم بدتر بکنم، پس بدتر هم خواهم کرد...

[نزدیک پله ها، دست در نرده ایوان انداخته با
 چشمانی گشاده و نگاهی سرگشته خیره
 می ماند. سینه اش چون دونده ای از نفس افتاده
 بالا و پایین می رود. سراپا غرق عرق است.]

نازنینم، سوییچ را بده به من. تا تو حمام کنی و عرق
 نارگیلی بخوری، می روم پایین و آن را تحویل راننده
 می دهم.

ماکسین

شانون

ماکسین

شانون

ماکسین

شانون

ماکسین

شانون

ماکسین

1. Muchachos

[شانون فقط آرام سرش را تکان می دهد. جیغ گوش خراش پرنده ای در جنگل باران طنین می افکند. از کوره راه صدایی شنیده می شود.]

عینک آفتابی ات را گم کرده ای نانو.

نه. از چشمم برداشتم. آفتابی در کار نیست.

هانا

نانو

[هانا که صندلی چرخ دار پدر بزرگش نانو را جلو می راند، بالای کوره راه ظاهر می شود. نانو مردی بسیار کهنسال است که به رغم سنش صدایی بلند و پر صلابت دارد و همواره به نظر می رسد درباره موضوع مهمی فریاد سرداده. نانو شاعر است و در مجامع شعر می خواند. از غروری والا برخوردار است و به هر کجا می رود آن را مانند بیرقی همراه خود می برد. لباس کامل و بی نقصی پوشیده. کت و شلواری کتانی که هم چون موهای فراوان شاعرانه اش سفید است، کراواتی باریک و سیاه بسته، عصایی سیاه با دسته طلایی در دست دارد.]

دریا کدام طرف است؟

نانو

درست پایین تپه است نانو. [نانو روی صندلی می چرخد، دستش را بالا می آورد و سایه بان چشمانش می کند] از این جا دیده نمی شود. [پیرمرد ناشنواست و هانا فریاد می کشد تا او بشنود.]

هانا

هم حضورش، هم رایحه اش را حس می کنم. [میان جنگل باران باد زمزمه ای سر می دهد.] آن جا محل تولد زندگی است. [خود نیز فریاد می کشد] زندگی درون دریا

نانو

آغاز شد.

این دو تا جزو گروه تو هستند؟

ماکسین

نه.

شانون

به یک جفتِ ماه گرفته می مانند.

ماکسین

ساکت.

شانون

[شانون رها از تنش، آن گونه که انگار تحت تأثیر

هیپنوتیزم باشد پیوسته به هانا و نانو می نگرد.

پیرمرد هنوز پایین کوره راه را، با آن که نمی بیند،

زیر چشم می پاید. هانا اما، با امیدواری انسانی

سربلند، که با درماندگی نیازمند پذیرفته شدن

است، رو به ایوان دارد.]

از دیدن تان خوشحالم.

هانا

سلام.

ماکسین

آیا هرگز بالا بردن آقایی را با صندلی چرخ دار، از تپه ای

هانا

در جنگلِ باران تجربه کرده اید؟

نخیر. حتی پایین بردنش را هم تجربه نکرده ام.

ماکسین

خوب، حالا که موفق شدیم از تلاشم پشیمان نیستم.

هانا

برای یک نقاش عجب چشم انداز خیره کننده ای

است! [با خیر از این که چهره اش عرق کرده و گل انداخته

ضمن جست و جو داخل کیف اش برای یافتن دستمال،

نفس زنان نگاهی به دور و بر می اندازد.] در شهر می گفتند که

این جا برای نقاش ها ایده آل است و... وای... مبالغه

هم نکرده اند!

پیشانی تان خراش برداشته.

شانون

| | |
|--|--------|
| اوه، پس چیزی که حس کردم این بود. | هانا |
| بهرتر است روی آن یُد بمالید. | شانون |
| بله. بعداً ترتیبش را می دهم. متشکرم. | هانا |
| چه کار می توانم برای تان بکنم؟ | ماکسین |
| می خواهم مدیر مهمان خانه را ببینم. | هانا |
| خودم هستم. در خدمتم. | ماکسین |
| اوه، مدیر شما هستید، چه خوب! از دیدن تان خوشحالم، من هانا جلکس هستم، خانم...؟ | هانا |
| فالك، ماکسین فالك. برای شما دوستان چه کاری می توانم انجام بدهم؟ [لحنش بیانگر عدم تمایلش به انجام هر گونه کاری برای آن هاست.] | ماکسین |
| [به سرعت رو به پدر بزرگاش]: نانو، مدیر، یک خانم آمریکایی است. | هانا |
| [نانو یک دسته ارکیدۀ وحشی را با رعایت تشریفات و نزاکت غریزی از روی پای خود برمی دارد.] | |
| [فریاد می کشد]: این... عجایب گیاه شناسی را... که در راه چیدی... به این خانم تقدیم کن. | نانو |
| گمانم ارکیدۀ وحشی است، غیر از این است؟ | هانا |
| لائلیا تی بی چینا! | شانون |
| آه! | هانا |
| اما به ایشان بگو، هانا، بگو تا هنگام تاریکی آن را در | نانو |

یخدان نگه‌دارند. در نور آفتاب زنبورها را جذب می‌کند! [زیر لب تأسفبار می‌خندد و اثر نیشی را روی چانه‌اش مالش می‌دهد.]

این جا دنبال اتاق می‌گردید؟

ماکسین

بله، درست است، اما بدون رزرو آمده‌ایم.

هانا

خوب عزیز، کویستار و در ماه سپتامبر تعطیل است... جز برای چند مهمان استثنایی، بنابراین...

ماکسین

محض رضای خدا ماکسین، این‌ها هم مهمان‌های استثنایی هستند.

شانون

من فکر کردم گفتمی این‌ها جزو گروه تو نیستند!

ماکسین

خواهش می‌کنم اجازه بدهید ما هم مهمان استثنایی باشیم.

هانا

مواظب باش!

ماکسین

[نانو برای خارج شدن از صندلی چرخ‌دار شروع

به تقلا می‌کند. شانون برای جلوگیری از سقوط

او به طرف‌اش می‌شتابد. هانا نیز می‌خواهد

چنین کند اما شانون به موقع می‌رسد و هانا

دوباره به سمت ماکسین باز می‌گردد.]

این اولین بار در مدت بیست‌وپنج سال سفر است که ما بدون رزرو قبلی به جایی وارد می‌شویم.

هانا

عزیز، این پیرمرد باید الان توی بیمارستان خوابیده باشد.

ماکسین

| | |
|--------|--|
| هانا | اوه، نه، نه، فقط امروز صبح در تاکس کوا ^۱ قوزک پایش کمی پیچ خورد. او به یک شب استراحت کامل احتیاج دارد. فردا سرپا خواهد بود. توانایی بازسازی بدن او برای جوانی نودوهفت ساله به شدت شگفت‌انگیز است. |
| شانون | یوآش بابابزرگ. آرام. آهسته. [پیرمرد را برای بالا آمدن از پله‌های ایوان کمک می‌کند.] دو پله. یکی! دو تا! حالا موفق شدی بابابزرگ. [نانو هم چنان که شانون او را از پله‌ها بالا می‌آورد و در ایوان روی صندلی گهواره‌ای حصیری می‌نشاند، یک سره زیر لب می‌خندد.] |
| هانا | [به سرعت نتیجه‌گیری می‌کند.]: قادر نیستم بگویم چه قدر سپاسگزارم که در این موقعیت ما را این‌جا می‌پذیرید. این رحمت‌الهی است. |
| ماکسین | خوب، نمی‌توانم آن پیرمرد را همین الان برگردانم پایین تپه، اما همان‌طور که گفتم کوستا ورده در ماه سپتامبر عملاً تعطیل است. فقط چند نفر را به طور استثنایی می‌پذیریم و با مقررات استثنایی هم عمل می‌کنیم. |
| نانو | [با لحنی بلند و پرصلابت صحبت را قطع می‌کند.]: هانا به خانم بگو کالسکه سواری من موقت است. به زودی می‌توانم چهار دست و پا بروم و بعد تاتی تاتی کنم و چیزی نمی‌گذرد که این اطراف مثل بز... کوهی پیر... |

- جست و خیز می‌کنم، ها...ها...ها...ها...
- هانا
بله، من توضیح داده‌ام پدربزرگ.
نانو
من دوست ندارم روی چرخ باشم.
هانا
پدربزرگم عقیده دارد انحطاط دنیای غرب با اختراع
چرخ شروع شد. [از ته دل می‌خندد، ماکسین اما رغبتی
نشان نمی‌دهد.]
- نانو
به مدیر... به خانم... بگو، من می‌دانم که بعضی
مهمان‌خانه‌ها سگ و گربه و میمون نمی‌پذیرند و
بعضی حتی به پذیرفتن نوزادان بالای نود سال هم
رغبت ندارند. آنان که داخل کالسکه‌ای با دسته‌ای گل
در عوض جغجغه... [با مایه‌ای از جنون خفیف زیر لب
می‌خندد. در این لحظه چه بسا هانا دلش می‌خواهد دهان او را
ببندد اما ناگزیر است آن‌جا بایستد و لبخند بزند و بازهم فقط
لبخند بزند]... و با یک فلاسک کنیاک به جای پستانک
از راه می‌رسند. اما به ایشان بگو که این سازش با
شرایط کودکی صرفاً موقت است و...
- هانا
به ایشان گفتم که صندلی چرخ‌دار به خاطر
پیچ‌خوردگی قوزک پاست، نانو!
- شانون
[با خودش] افسانه‌ایه.
- نانو
بعد از خواب نیم‌روز، صندلی چرخ‌دار را هل می‌دهم
پایین تپه و با لگد پرت می‌کنم درست وسط دریا. و به
ایشان بگو...
- هانا
بله؟ خوب نانو؟ [حالا دیگر لبخند نمی‌زند. لحن و نگاهش

- آشکارا درمانده است. دیگر به ایشان چه باید بگویم نانو؟
به ایشان بگو اگر کهنسالی شرم آور مرا و این... ناتوانی
موقتی ام را عفو کند... آخرین جالد [منظورش جلد است]
امضا شده اولین مجموعه شعرم را به او هدیه می‌کنم
که در... کی منتشر شد هانا؟
- [نومیدانه]: روزی که پرزیدنت اولیس. س. گرانت^۱
سوگند خورد.
- «شیپور صبح‌گاهی!» کجاست؟ پیش توست؟ آن را
همین حالا به ایشان بده.
- بعداً، یک کمی بعد! [روبه ماکسین و شانون] پدر بزرگ
من جوناتان کافین شاعر است. او جوانی نودوهفت
ساله است و در پنجم ماه آینده، اکتبر، جوانی
نودوهشت ساله خواهد شد.
- آدم‌های پیر جالب‌اند، آره. تلفن دفتر زنگ می‌زند. مرا
ببخشید، الان برمی‌گردم. [از ایوان می‌رود].
- من زیاد حرف زدم؟
- [آهسته به شانون]: متأسفانه گمانم همین طور است.
تصور نمی‌کنم ما را بپذیرد.
- می‌پذیرد. نگران نباشید.
- در شهر هیچ‌کس ما را نپذیرفت و اگر این جا هم اتاقی
پیدا نکنیم مجبور می‌شوم او را به پایین، میان جنگل
باران برگردانم. و بعد چه؟ بعد کجا؟ فقط جاده. اما

1. Ulysses S. Grant

باید به کدام طرف برویم؟ هر دوسوی این جاده
بن بست است. تنها راه مارفتن به طرف دریاست. اما
من شک دارم بتوانیم دریا را واداریم تا در برابرمان از
هم باز شود.

این کار ضروری نخواهد شد. من روی مدیر
مهمان‌خانه کمی نفوذ دارم.

آه، پس خواهش می‌کنم از نفوذتان استفاده کنید.
چشمان خانم مدیر با حروف بزرگ آبی می‌گفتند نه.
[شانون از تُنگی که در ایوان است کمی آب در لیوان ریخته به
دست پیرمرد می‌دهد.]

این چیست؟ شراب مقدس؟

کمی آبِ خنک، بابا بزرگ.

اوه، لطف کردید. متشکرم. خوب است دو تا قرص
نمک هم به او بدهم تا با آب بخورد. [به چابکی
شیشه‌ای از کیفش بیرون می‌کشد.] شما هم میل دارید؟
می‌بینم عرق می‌ریزید. باید مواظب باشید تا در مدار
سرطان حاره، در فصل گرما، بدن‌تان آب از دست
ندهد و دچار خشکی نشود.

[در حالی که لیوانی دیگر از آب پر می‌کند]: آیا از بابت
سرمایه هم کمی دچار خشکی شده‌اید؟

همین طور است، تا مغز استخوان خشک شده‌ایم. و
تصور می‌کنم مهمان‌خانه‌دار هم از آن بو برد. این یک
تخمین منطقی است، زیرا خودم پدر بزرگ را آوردم

بالای تپه و مهمان‌خانه‌دار هم که زنی منطقی به نظر می‌رسد حتماً حدس می‌زند که از عهده‌ی مزد راننده‌ی تاکسی بر نمی‌آیدیم که تا این بالا کمک‌مان کند.

[از پشت ایوان صدا می‌کند]: پانچو؟

یک مدیر زن در برخورد با زنی دیگر از یک مدیر مرد سخت‌گیرتر است. بنابراین اگر روی او نفوذی دارید خواهش می‌کنم آن را به کار گیرید. خواهش می‌کنم سعی کنید به او بقبولانید که پدر بزرگم اگر نه امشب، فردا سرپا خواهد بود و با یاری بخت، مسئله‌ی پول هم به همان سرعت حل خواهد شد. وای او آمد. به ما کمک کنید!

ماکسین

هانا

[ماکسین هم‌چنان که با فریاد پانچو را صدا می‌کند به ایوان می‌خرامد. هانا بی‌اراده می‌چ دست شانون را محکم می‌گیرد. جوان مکزیکی در حال مکیدن انبه‌ی آب‌دار ظاهر می‌شود. آب انبه از چانه تا زیر گلویش سرازیر است.]

بدو پایین در ساحل به آقای فاهرنکف بگو از سفارت آلمان تلفن زده‌اند و می‌خواهند با او حرف بزنند. [پانچو گیج و گنگ به او خیره شده تا این‌که ماکسین دستور را به اسپانیایی تکرار می‌کند.] به آقای فاهرنکف بگو که سفارت آلمان پشت تلفن است. بدو، بدو! [پانچو هم‌چنان که انبه را با سروصدا می‌مکد با تأنی پایین رفتن از کوره‌راه را آغاز می‌کند] گفتم بدو! بدو! [به گام‌هایش آهنگ

ماکسین

- تاخت می‌دهد و میان شاخ و برگ‌ها از دیده پنهان می‌شود.]
- هانا
چه مردم دلپذیری هستند!
- ماکسین
آره دلپذیر مثل گربه. و همان قدر هم قابل اعتماد.
- هانا
حالا دیگر... می‌توانیم نام‌مان را در دفتر وارد کنیم؟
- ماکسین
همگی می‌توانید بعداً این کار را بکنید اما فعلاً اگر می‌خواهید سهم‌تان را برای شام وارد دیگ کنم، باید اول شش دلار بدهید. خارج از فصل مجبورم این جا را این جوری بچرخانم.
- هانا
شش؟ دلار؟
- ماکسین
آره، نفری سه دلار. در فصل توریستی این جا را بر مبنای روش اروپایی اداره می‌کنیم اما خارج از فصل، مثل حالا، با روش آمریکایی عمل می‌کنیم.
- هانا
اوه، یعنی... به چه ترتیب؟ [هم‌چنان که زمان را به تأخیر می‌اندازد با نیم‌نگاهی به شانون متوسل می‌شود اما بوق اتوبوس از پایین به صدا در می‌آید و شانون را در خود فرو می‌برد.]
- ماکسین
در عوض سه وعده غذا، فقط دو وعده با اتاق حساب می‌شود.
- هانا
[به شانون نزدیک‌تر شده صدایش را بالا می‌برد]: صبحانه و شام؟
- ماکسین
صبحانه کامل و ناهار سرد.
- شانون
[کنار از جمع]: آره، سرد. به سردی یخ شکسته، که خود شکسته باشی.

هاننا
ماکسین
هاننا
ماکسین
هاننا
شانون
هاننا

[نتیجه گیرنده]: بدون شام.
نه! شام نیست.
اوه، که این طور، اما... خود ما هم بر مبنایی استثنایی
عمل می‌کنیم. بهتر است برای تان توضیح بدهم.
منظورت چه جور «عمل» است؟ بر چه «مبنایی؟»
این کارت ماست. تصور می‌کنم درباره ما شنیده
باشید. [کارت را به ماکسین می‌دهد] درباره ما نقدهای
مثبت بسیاری نوشته شده است. پدربزرگ من
کهنسال‌ترین شاعر زنده و فعال دنیاست. او
شعرخوانی هم می‌کند. من... با آب رنگ... نقاشی
می‌کنم و «طراح فوری» هستم. ما با هم سفر می‌کنیم.
هزینه سفر را در مسیرمان با شعرخوانی پدربزرگ و
فروش تابلوهای آب‌رنگ من و طراحی فوری از
چهره‌ها با زغال یا پاستل تأمین می‌کنیم.
[با خودش]: تب دارم.
معمولاً هنگام ناهار و شام، در رستوران میان میزها
گردش می‌کنم. لباس کار هنرمندانه‌ای می‌پوشم که به
طرز خوشایندی به رنگ آغشته شده. این لباس یقه
پهن و کراوات ابریشمی لغزان دارد. خودم را به مردم
تحمیل نمی‌کنم، فقط کارهایم را نمایش می‌دهم و با
خوش‌رویی به آن‌ها لبخند می‌زنم. اگر برای کار دعوت
کنند می‌نشینم و شخصیت واقعی دعوت کننده را با
پاستل یا زغال طراحی می‌کنم و اگر نه، با خوش‌رویی

لبخند می‌زنم و می‌گذرم.
بابابزرگ چه کار می‌کند؟
شانون
ها نا
ما به آرامی از میان میزها عبور می‌کنیم. من او را به
عنوان کهنسال‌ترین شاعر زنده‌فعال جهان معرفی
می‌کنم. اگر دعوت شود برای شان شعری می‌خواند.
متأسفانه تمام اشعارش مدت‌ها پیش سروده شده. اما
می‌دانید او شعر تازه‌ای را آغاز کرده؟ برای اولین بار
پس از بیست سال شعر دیگری آغاز کرده!
هانوز آن را تمام نکرده؟
شانون
ها نا
او هنوز سرچشمه‌الهام دارد اما البته قدرت تمرکزش
کمی ضعیف شده.
ماکسین
هانوز الان هم متمرکز نیست.
شانون
بابابزرگ در حال چرت زدن است. بابابزرگ؟ بیا
ببرمت به رختخواب.
ماکسین
صبر کن ببینم. من می‌خواهم برای این‌ها تاکسی
صداکنم که برگردند شهر.
هانوا
خواهش می‌کنم این کار را نکنید. ما به همه
مسافرخانه‌های شهر سرزدیم و هیچ کدام ما را
نپذیرفتند. گمانم ناگزیر باید... به ترحم شما متوسل
شوم.

[شانون با ملاحظت بسیار پیرمرد را از روی
صندلی بلند کرده به طرف یکی از اتاق‌ها
می‌برد. سروصدای آب‌تنی‌کنندگان ساحل، از
دوردست شنیده می‌شود. خورشید پشت تپه

جزیره‌ای میان دریا فرو می‌رود و روشنایی
بعداظهر به سرعت رو به افول است.]

ماکسین این طور که پیداست امشب ماندنی هستید. اما فقط
یک شب.

هانا متشکرم.

ماکسین شماره ۴ برای پیرمرد، شماره ۳ را هم تو بردار.
چمدان‌تان کجاست؟ چمدان ندارید؟

هانا آن‌ها را پشت نخل‌های بادبزنی انتهای کوره‌راه مخفی
کرده‌ام.

شانون [با فریاد به پانچو]: چمدان‌شان را بیار بالا... آهای
بی عرضه، چمدان‌ها زیر درخت است. راه بیفت!
[مکزیک‌های جوان سرایشب کوره‌راه را در پیش می‌گیرند]
ماکسین عزیز، یک چک مدت‌دار را برای من نقد
می‌کنی؟

ماکسین [زیرکانه]: آره. شاید.

شانون ممنون. سخاوت، شالوده طبیعت تو است. [ماکسین در
حال گذر به گوشه ایوان غرش تک‌هجایی خنده‌اش را سر
می‌دهد.]

هانا فوق‌العاده نگرانم که در آن‌گرددنه‌های مرتفع، پدربزرگم
دچار سکتۀ مغزی خفیف شده باشد. [این را به سردی
لحن کسی می‌گوید که اعلام می‌کند پیش از شباهنگام شاید
باران ببارد. دمی بعد آه طویل باد، تا کنار تپه کشیده می‌شود.
صدای آب‌تنی کنندگان از پایین به گوش می‌رسد.]

شانون آن‌طور که می‌گویند این قبیل سوانح مغزی جزئی برای پیرهای بسیار کهنسال پیش می‌آید. این از نوع سکتۀ مغزی متعارف نیست فقط اندکی اختلال... مغزی است. نشانه‌هایش چنان به سرعت رفع می‌شود که گاه کهنسالان، حتی متوجه بروز آن نمی‌شوند.

[آنان این گفت‌گوی آرام را بدون نگاه به یکدیگر ردوبدل می‌کنند. مکزیکی‌های جوان، از میان بوته‌های بالای کوره‌راه به سرعت ظاهر می‌شوند. آنان مقداری بار و بنۀ باستانی حمل می‌کنند که به گونه‌ای افسانه‌ای، با برچسب هتل‌ها و شرکت‌های حمل و نقل مومیایی شده، حاکی از پهنۀ پروسعت سرگردانی است. چمدان‌ها را نزدیک پله‌ها می‌گذارند.]

شانون چندبار دور دنیا را گشته‌اید؟
 هانا تقریباً هر چند بار که دنیا دور خورشید گشته است و احساس می‌کنم که انگار همه‌ی این راه را پیاده رفته‌ام.
 شانون [چمدانش را برمی‌دارد]: سلول شما شماره‌ی چند است؟
 هانا [با لبخندی کم‌رنگ]: گمانم او گفت شماره‌ی سه.
 شانون احتمالاً آن را که سقفش چکه می‌کند به شما داده.
 [چمدان را به درون اتاقک می‌برد. ماکسین فقط هنگامی به چشم می‌آید که مقابل درِ دفترش در گوشۀ انتهایی ایوان ظاهر می‌شود.] اگر چه شما این را نمی‌فهمید، مگر این‌که باران ببارد که آن وقت چاره‌ای ندارید جز این‌که شناکنان از آن خارج شوید. [هانا رنجورانه می‌خندد.]

فرسودگی اش دیگر کاملاً آشکار است. شانون با چمدان او از اتاقک خارج می‌شود. آره همان را که سقفش چکه می‌کند به شما داده، بنابراین شما مال مرا بردارید و... اوه، نه، نه آقای شانون اگر باران ببارد گوشه خشکی پیدا می‌کنم.

هانا

[از گوشه ایوان]: شانون!

ماکسین

[میان هانا و شانون گفت‌وگوی پانتومیم بی صدا در می‌گیرد. شانون می‌خواهد چمدان او را در اتاقک شماره ۵ بگذارد. هانا بازوی او را گرفته به پشت اشاره می‌کند، که یعنی ضروری است از ایجاد ناخشنودی برای مهمان‌خانه‌دار اجتناب شود. ماکسین بلندتر صدا می‌کند. شانون به درخواست هانا تسلیم شده چمدان را به اتاقک شماره ۳ که سقف آن چکه می‌کند باز می‌گرداند.]

خیلی متشکرم آقای شانون. [پشت توری ناپدید می‌شود. شانون به سوی اتاقک‌اش راه افتاده که ماکسین پیش می‌آید.] [با تقلید از صدای هانا]: «خیلی متشکرم آقای شانون». بدجنسی نکن. بعضی‌ها از صمیم قلب تشکر می‌کنند. [از او دور شده پله‌های انتهای ایوان را پایین می‌رود.] حالا دیگر برای شنا می‌روم به ساحل.

هانا

ماکسین

شانون

این وقت روز آب به اندازه حرارت بدن گرم است. آره. برای من که تب دارم خوب و خنک خواهد بود. [به سرعت کوره‌راه جنگلی را به سوی ساحل در پیش

ماکسین

شانون

می‌گیرد.]

[پشت سرش می‌رود.]: صبر کن، من...

ماکسین

[منظورش این است که می‌خواهد همراه او برود اما شانون توجه نکرده میان شاخ و برگ‌ها ناپدید می‌شود. ماکسین خشمگین شانه بالا انداخته به ایوان باز می‌گردد. رو به فضای بیرون، در نرده ایوان چنگ انداخته و چنان گستاخانه به تابش غروب خورشید خیره می‌شود که انگار دشمن شخصی اوست. آن‌گاه اقیانوس نفس خنک ممتدی بالای تپه می‌دمد و صدای نانو از اتاقکش شنیده می‌شود.]

شاحه نارنج

نانو

با آرامش شگفت

می‌نگرد

بر سپیده بامداد

بی‌اشک و خواهشی

بی‌یأس فاحشی

[نوای گروه ماریمبا^۱ از کافه ساحلی دوردست شنیده می‌شود که آهنگ محبوب تابستان ۱۹۴۰ «پالابراس دِ مویر»^۲ را می‌نوازد.]

خاموشی تدریجی و فروافتادن آرام پرده.

1. Marimba

2. Palabras de Mujer

پردهٔ دوم

چند ساعت بعد، نزدیک غروب، صحنه غرق در نور طلایی پررنگ کم و بیش مسی است. برگ‌های عظیم استوایی از رطوبت بارندگی اخیر می‌درخشند. **ماکسین** به ایوان می‌آید. برای رعایت تشریفات شبانه به تغییر لباس از شلوار جین به شلوار کتانی سفید پاکیزه و از بلوز کار آبی به بلوز صورتی رضایت داده. میزهای غذاخوری تاشو را برای شام که در ایوان صرف می‌شود آماده می‌کند. تمام مدت ضمن آماده کردن میزها و انجام کارهای دیگر مشغول صحبت است.

| | |
|--------|---|
| ماکسین | دوشیزه جلکس ؟ [هانا توری پشه‌گیر اتاقک شمارهٔ ۳ را کنار می‌زند.] |
| هانا | بله خانم فالك ؟ |
| ماکسین | می‌شود الان که دارم این میزهای شام را آماده می‌کنم با شما حرف بزنم؟ |
| هانا | البته که می‌شود. من هم با شما حرف دارم. [بیرون |

می‌آید. حالا لباس کار هنرمندانه‌اش را بر تن دارد.]

چه خوب.

ماکسین

هانا

من فقط می‌خواستم بپرسم این جا حمام با وان وجود دارد که پدربزرگ بتواند استفاده کند؟ دوش برای من مناسب است. من در واقع دوش را به وان ترجیح می‌دهم اما برای پدربزرگم زیر دوش خطر زمین خوردن هست. در سن و سال او، هر چند خودش می‌گوید از لاستیک ساخته شده، اما شکستگی استخوان لگن خاصره می‌تواند دردسر بزرگی باشد، بنابراین من...

من می‌خواستم بگویم که به کازا دِ هوئس پیدس^۱ تلفن زدم و درباره‌ی تو و بابابزرگ صحبت کردم. می‌توانم آن‌جا برای تان اتاق بگیرم.

ماکسین

بله، اما ما نمی‌خواهیم از این جا برویم!

هانا

کوستا ورده برای شماها مناسب نیست. می‌دانی، ما این جا از کسانی پذیرایی می‌کنیم که دوست داشته باشند کمی سختی تحمل کنند. و... خب، روراست بگویم ما از جوان‌ترها پذیرایی می‌کنیم. [هانا باز کردن یک میز غذاخوری را آغاز کرده]

ماکسین

آه بله... آ... خوب... کازا دِ هوئس پیدس یعنی یک نوع اتاق اجاره‌ای خانم فالک؟

هانا

پانسیون. به شما غذا هم می‌دهند، حتی غذای نسیه

ماکسین

1. Casa de Huéspedes

هم می دهند.

هاننا در کجا واقع شده؟

ماکسین در مرکز شهر. اگر پیرمرد بیمار شود به دکتر و دوا دسترسی فوری داری. تو باید درباره اش فکر کنی جانم.

هاننا بله، من... [بیش تر خطاب به خودش تا به ماکسین، به سنگینی سر تکان می دهد]... من درباره اش فکر کرده ام اما...

ماکسین داری چه کار می کنی؟

هاننا دارم سعی می کنم مفید باشم.

ماکسین این کار را نکن. من از مهمان ها کمک نمی گیرم. [هاننا تردید می کند اما چیدن میزها را ادامه می دهد].

هاننا خواهش می کنم اجازه بدهید. کارد و چنگال یک طرف، قاشق در...! [صدایش قطع می شود].

ماکسین فقط بشقاب ها را بگذار روی دستمال ها تا باد نبردشان.

هاننا بله، وزش نسیم روی ایوان آغاز شده. [به چیدن میزها ادامه می دهد].

ماکسین همین حالا گردباد دارد ساحل را درهم می کوبد.

هاننا ما در مشرق زمین گرفتار چندین توفان بزرگ بوده ایم. گاه انگار اغتشاش بیرونی، فرصت خوبی برای گریختن از آشوب های درونی است. این طور نیست؟ [این را تقریباً خطاب به خودش می گوید. گذاشتن بشقاب

روی دستمال‌ها را به انجام می‌رساند] شما می‌خواهید چه
 موقع این جا را ترک کنیم خانم فالک؟
 فردا پسرها شمارا با استیشن واگن من می‌برند. این
 خدمت مجانی است. ماکسین

خیلی لطف می‌کنید. [ماکسین می‌خواهد دور شود] خانم
 فالک؟ هانا

[با اکراهی آشکار به او رو می‌کند]: هان؟ ماکسین

شما سنگ یشم می‌شناسید؟ هانا

یشم؟ ماکسین

بله. هانا

چه طور؟ ماکسین

من مجموعه کوچکی اما جالبی از قطعه‌های سنگ
 یشم دارم. برای این پرسیدم می‌شناسید، چون در
 مورد یشم، کار دست و تراش آن است که ارزش و
 اهمیت اصلی را دارد. [گل سینه یشم را از روی بلوزش بر
 می‌دارد.] این یکی برای مثال، معجزه تراش است. به
 این کوچکی و با این ظرافت، دو نقش روی آن حکاکی
 شده. اساطیر شاهزاده آک^۱ و شاهزاده خانم آنگ^۲ و
 بوتیماری که برای مراقبت از آن‌ها بالای سرشان پرواز
 می‌کند. هنرمندی که این را تراش داده برای چنین
 ظریف‌کاری معجزه‌آسایی، احتمالاً قیمت یک ماه
 برنج خانواده‌اش را دریافت کرده، اما تاجری که او را

1. Ahk

2. Angh

اجیر کرده، حدس می‌زنم دست‌کم سیصد لیتره استرلینگ به یک بانوی انگلیسی فروخته. بانوی انگلیسی هم آن را به من داد. شاید برای این که تصویر او را، نه با قیافه آن روزش، بل با قیافه‌ای که حدس می‌زدم در جوانی داشته، کشیده بودم. می‌توانید تراش آن را ببینید؟

آره عزیز، اما من این جا بنگاه کارگشایی اداره نمی‌کنم. خیلی که همت کنم، بتوانم چرخ این مهمان‌خانه را بچرخانم.

ماکسین

می‌دانم، اما آیا نمی‌توانید این را فقط به عنوان ودیعه برای چند روز اقامت در این جا بپذیرید؟ شماها به کلی ورشکسته‌اید، نه؟ بله، همین طور است... به کلی.

هانا

ماکسین

جوری حرف می‌زنی که انگار افتخار هم می‌کنی. من نه افتخار می‌کنم، نه خجالت می‌کشم. این صرفاً اتفاقی است که افتاده، تاکنون نیز هرگز در هیچ کدام از سفرها پیش نیامده بود.

هانا

ماکسین

هانا

[از روی اکراه]: گمانم داری راست می‌گویی اما من هم اولش که به این جا آمدی به تو راست گفتم. من تازگی شوهرم را از دست داده‌ام. من را در چنان مخمصه مالی رهاکرد و رفت که اگر زندگی برایم معنایی بیش از پول نمی‌داشت، ممکن بود من هم مثل او ته اقیانوس خوابیده باشم.

ماکسین

هانا

اقیانوس؟

ماکسین

[با آرامشی فیلسوفانه در این مورد سخن می‌گوید.]:
دستوراتش را برای تدفین مو به مو اجرا کردم. آره،
شوهرم فرد فالك ماهرترین ماهیگیر مسابقات ساحل
غربی مکزیک بود. همه رکوردهای شکست‌ناپذیر را
در صید ارّه‌ماهی، شاه‌ماهی و کوسه‌ماهی به دست
آورده بود. هفته گذشته، در بستر مرگ، آخرین
خواسته‌اش این بود که به دریا انداخته شود. آره،
درست توی خلیج. بدون کفن. فقط با لباس
ماهیگیری. بنابراین الان فرد ماهیگیر، خودش طعمه
ماهی‌ها شده. بازپرداخت فرد نازنین به ماهی‌ها.
ماهیان از ماهیگیر انتقام می‌گیرند. بگو بینم، نظرت
چیه؟

هانا

[قاطعانه در پاسخ ماکسین]: تردید دارم که او از این بابت
متأسف باشد.

ماکسین

اما من متأسفم. این تنم را می‌لرزاند.

[گروه آلمانی که ساحل را ترک کرده، با خواندن
مارش معروف هورست وسل^۱ رژه می‌روند.
آنان از کوره راه بالا می‌آیند و توجه ماکسین را به
خود جلب می‌کنند. شانون بالای کوره‌راه ظاهر
می‌شود. لباس ساحلی خیس بر تنش چسبیده.
تمام توجه ماکسین به شدت روی او متمرکز

1. Horst Wessel

می شود. مثل سیم برق لخت دایم جرقه می زند.
پی در پی گُر می گیرد و خاموش می شود.
یک پارچه عصب لخت است. برای یک لحظه،
انعکاس نورانی برق آسمان، بر صورت و اندام
عصبی و ترس خوردهٔ ماکسین می افتد. هانا یک
کُنْزُپوآن بَصْری درست کرده و دیدگاه دیگری را
مجسم می کند. دمی چشمانش را می بندد و
آن گاه که باز می کند یاسی صبورانه از تلاش
ناموفق برای یافتن پناهگاه در آن ها دیده
می شود. شانون به ایوان می رسد و صحنه را به
خود اختصاص می دهد.]

این هم جهانگیران تو. فاتحان جهان که سرودخوان
بالا می آیند، ماکسین عزیز. [خشم آلود زیر لب می خندد و
به طرف پله های ایوان می آید].
شانون قبل از این که بیایی بالا، ماسه ها را از تنت بتکان.

شانون

ماکسین

[صدای آلمانی ها و سرود نیرومندان شنیده
می شود. لحظه ای بعد، مانند تابلوی رنگ و
روغنی از روبنس ظاهر می شوند. همه کم و
بیش برهنه هستند و زیر نور خورشید به
رنگ های صورتی و برنزه درآمده اند. زن ها خود
را با حلقه هایی از گیاهان سبز کم رنگ که از
رطوبت می درخشند آراسته اند و تازه داماد
خوانندهٔ اپرای مونیخ، درون بوق صدفی بزرگ
می دمد. پدرزنش، صاحب کارخانهٔ تانک سازی،
رادیوی کوچکش را هم چنان همراه دارد. رادیو
هنوز روی موج کوتاه اخبار حملهٔ بریتانیا را که

اکنون به اوج خود رسیده پخش می‌کند.]

هیلدا [سوار بر اسب پلاستیکی]: اسب کوچولو، اسب کوچولو، اسب کوچولو!
آقای فاهرنکف [هیجان‌زده]: اکنون لندن در آتش می‌سوزد، اکنون قلب لندن آتش گرفته! [ولفگانگ روی ایوان پشتک می‌زند و چند گامی روی دستش راه رفته سپس با غریوی بلند روی پا می‌ایستد. ماکسین سرخوش با آلمانی‌ها می‌خندد.] آبِ جو، آبِ جو، آبِ جو!
خانم فاهرنکف امشب شام‌پایین!

[جست و خیز و اسب‌سواری و فریادهای شادمانه روی ایوان هم‌چنان ادامه دارد. شانون روی پاگرد می‌آید. خندهٔ ماکسین با اندکی حسرت و حسادت روی لبش خشک می‌شود.]

شانون ماکسین عزیز داری این جا را به یک باشگاه مکزیک - آلمانی تبدیل می‌کنی؟
ماکسین گفتم آن ماسه‌ها را بشور. [فریاد آبِ جوخواهی آلمانی‌ها او را به گوشهٔ ایوان می‌کشاند.]
هانا آقای شانون، شما خبر دارید کازا د هونس پیدس چه جور جایی است؟ منظورم این است که چیزی درباره‌اش می‌دانید؟ [شانون با بهت به او خیره می‌شود] ما داریم... فکر می‌کنیم که... فردا به آن جا نقل مکان کنیم. شما، آن جا را تأیید می‌کنید؟
شانون همان قدر که سیاه‌چالهٔ کلکته یا معادن نمک سبیری را.

[متفکر سر تکان می‌دهد]: من هم همین را حدس می‌زدم. آقای شانون، تصور می‌کنید درگروه شما کسی به آبرنگ‌های من یا به طرح‌های فوری از شخصیت و صورت خودش علاقه‌مند باشد؟

شک دارم. شک دارم که نقاشی‌های تان برای ارضای سلیقه آن خانم‌ها به اندازه کافی سوزناک باشد. وای... وای! یا ابلیس کبیر...!

هانا

شانون

[این ابراز شگفتی را صدای نازک نزدیک‌شونده‌ای که او را به نام می‌خواند، برمی‌انگیزد. شارلوت که از ساختمان فرعی مهمان‌خانه خارج شده هم چون می‌ده‌آی^۱ نوجوانی به سوی ایوان می‌دود. شانون به اتاقک‌اش رفته پنهان می‌شود. در اتاقک را با چنان شدتی به هم می‌کوبد که گوشه‌ای از توری پشه‌گیر به آن گیر کرده خَم می‌شود. شارلوت با عجله روی ایوان می‌آید.]

لاری!

شارلوت

دنبال کسی می‌گردی عزیزم؟

هانا

آره، سرپرست تور، لاری شانون.

شارلوت

آها، آقای شانون، تصور می‌کنم به ساحل رفتند.

هانا

همین الان دیدمش که از ساحل برگشت. [او پرتنش و لرزان است. مردمک چشمان بی‌قرارش به بالا و پایین و همه اطراف حرکت و نگاه می‌کند.]

شارلوت

- هانا
شارلوت
آها. خوب... اما....
لاری؟ لاری! [فریادش، جنجال ترس خورده مرغان جنگل
باران را به دنبال دارد.]
- هانا
شارلوت
می خواهی برای ایشان پیغام بگذاری عزیزم؟
نه، من همین جا می مونم و صبر می کنم که هر جا قایم
شده بیاد بیرون.
- هانا
شانون
شارلوت
چرا نمی نشینی عزیزم. من نقاشم. داشتم نقاشی ها و
طرح هایم را در کیف کارم مرتب می کردم که ببین چی
پیدا کردم. [طرحی انتخاب کرده نشان می دهد].
[از داخل اتاقک]: وای خدا!
[نگاهش اتاقک را هدف می گیرد]: لاری، بذار پیام تو! [در
اتاقک را می کوبد. هم زمان آقای فاهرنکف با رادیوی کوچکش
به ایوان می آید. از هیجان اخباری که به زبان آلمانی پخش
می شود بی تاب است].
- هانا
عصر به خیر.
- [آقای فاهرنکف دستش را به علامت سکوت
بلند کرده با لبخندی دندان نما سر تکان می دهد.
هانا با حرکت سر دعوت به سکوت را پذیرفته،
با کیف محتوی نقاشی هایش به او نزدیک
می شود. هانا نقاشی ها را یکی پس از دیگری به
او نشان می دهد و آقای فاهرنکف لبخندش را
هم چنان حفظ می کند. هانا مطمئن نیست که
لبخند برای نقاشی هاست یا برای اخبار رادیو.
آقای فاهرنکف با جنباندن گه گاه سرش به

تصاویر نقاشی خیره می‌نگرد. این صحنه
بیش‌تر به نمایش بی‌صدای اسلاید می‌ماند.

شارلوت

[ناگهان مجدداً فریاد و زاری می‌کند]: لاری این در رو واز
کن بذار پیام تو! می‌دونم اون جایی لاری! آقای
فاهرنکف ساکت! خواهش می‌کنم! یک دقیقه! این نوار
صحبت پیشوا خطاب به رایشتاک است که همین...
[نگاهی به ساعتش می‌اندازد]... هشت ساعت پیش،
دوشس ناخ‌ریشتن‌پورو^۱ به مکزیکوسیتی مخابره کرده.
خواهش می‌کنم! ساکت، لطفاً!

[صدایی که از رادیو پخش می‌شود در اثر
پارازیت چون پارس سگی‌ها به گوش
می‌رسد. شارلوت به کوبیدن در اتاقک شانون
ادامه می‌دهد. هانا با اشاره پیشنهاد می‌کند به
پشت ایوان بروند اما آقای فاهرنکف که از
شنیدن برنامه رادیو مأیوس شده، برای ترک
محل برمی‌خیزد. لامپ آویخته از سقف ایوان
به عینک تمیز و براقش گیر می‌کند. چنان به نظر
می‌رسد که پیشانیش لامپ برقی درآورده،
صورتش روشن و چراغان می‌شود. با تعظیم
خوشایندی سرش را کنار می‌کشد و از ایوان دور
می‌شود و به انجام حرکات کششی عضله شبیه
حرکات مقدماتی گشتی ژاپنی سوما^۲ مشغول
می‌گردد.]

1. Nachrichtenbüro

2. Suma

هانا اجازه می‌دهید کارهایم را روی ایوان دیگر نشان‌تان بدهم؟

[هانا با کیف محتوی کارهایش به دنبال آقای فاهرنکف راه افتاده که طرح‌هایش از درون کیف بیرون می‌ریزد. با حال و هوای غمگین و مجذوب کودک نازنینی که گل می‌چیند، برای جمع‌آوری نقاشی‌های بر زمین پخش شده توقف می‌کند. شانون دزدانه از پنجره اتاقک سرک می‌کشد. شارلوت با لگد کردن طرح‌های هانا به آن سو می‌دود. شانون به تندی خود را عقب می‌کشد. هانا به عنوان اعتراض ناله ملایمی سر می‌دهد که در جنجال مجدد شارلوت محو می‌شود.]

شارلوت لاری، لاری! جودی داره دنبال می‌گرده. تا این جا پیدام نکرده، بذار پیام تو!

شانون تو نمی‌توانی بیایی داخل. فریاد زن تا من بیایم بیرون. شارلوت خیلی خب، بیا بیرون.

شانون از پشت در برو کنار تا بتوانم بیایم بیرون.

[دخترک کمی کنار می‌رود. شانون مانند کسی که به جایگاه اعدام وارد می‌شود از اتاقک بیرون می‌آید و در حالی که عرق چهره‌اش را با دستمال پاک می‌کند به دیوار تکیه می‌زند.]

شانون دوشیزه فلوز از کجا می‌داند آن شب چه اتفاقی افتاد؟ تو به او گفتی؟

- شارلوت
شانون
- من نگفتم، خودش حدس زده.
حدس زدن با دانستن فرق می‌کند. اگر فقط حدس
می‌زند معنی‌اش این است که نمی‌داند. منظورم این
است که اگر دروغ نمی‌گویی و خودت به او نگفته
باشی، پس او نمی‌داند.
- [هاننا جمع‌آوری طرح‌هایش را به انجام رسانده
بی‌صدا به دورترین قسمت ایوان می‌رود.]
- شارلوت
شانون
- با من این جور حرف نزن.
زندگی‌ام را دشوارتر از این نکن، خواهش می‌کنم،
محض رضای خدا زندگی‌ام را دشوارتر نکن.
تو چرا این ریختی شدی؟
تب دارم. تب را... دشوارتر نکن.
جوری رفتار می‌کنی انگار از من متنفری.
تو داری مرا از آژانس بلیک اخراج می‌کنی، شارلوت!
جو دی می‌خواد تو رو اخراج کنه، نه من.
چرا «واقعاً دوستت دارم» را برایم خواندی؟
چون واقعاً دوستت دارم!
- شارلوت
شانون
- دختر نازنین، آخر تو نمی‌دانی که بدتر از این ممکن
نیست که دختری... دختری در موقعیت بی‌ثبات تو...
به مردی در موقعیت بی‌ثبات من... وابستگی عاطفی
پیدا کند... هان؟
نه، نه، نه، من...
[ادامه می‌دهد]: ترکیب دو موقعیت بی‌ثبات می‌تواند
- شارلوت
شانون

جهانی را به آتش بکشد. می‌تواند جهان را به گونه‌
بازگشت‌ناپذیری منهدم کند. این در همه شرایط
صادق است. چه میان انسان‌ها... چه...

شارلوت

بعد از اون ماجرای که توی مکزیکوسیتی بین ما پیش
اومد، من فقط می‌دونم که تو باید با من عروسی کنی،
لاری!

شانون

آآ. مردی در موقعیت من نمی‌تواند ازدواج کند. این نه
شایسته است و نه مجاز. در این موقعیت اگر کسی
بتواند شغلش را حفظ کند شانس آورده. [پی‌درپی
دست‌های دخترک را گرفته از شانه خود برمی‌دارد.] من تقریباً
عقلم را از دست داده‌ام، متوجه نیستی؟ نمی‌توانی
ببینی عزیزم؟

شارلوت

باور نمی‌کنم که دوستم نداری.

شانون

تقریباً هیچ‌کس باور نمی‌کند که از طرف آن کسی که
گمان می‌کند دوستش دارد، دوست داشته نمی‌شود.
من اما عزیزم، هیچ‌کس را دوست ندارم. من چنین‌ام،
گناه من نیست. آن شب، وقتی که تو را رساندم، در
راهرو به تو شب به خیر گفتم و فقط گونه‌ات را مثل
یک دختر کوچولو بوسیدم، اما به محض این‌که در
اتاقم را باز کردم، تو خودت را انداختی تو و هر چه
سعی کردم بیرون نرفتی حتی سعی کردم تو را بترسانم
تا از اتاق بروی بیرون، با توسل به... وای خدای من...
آیا به خاطر نداری؟ [دوشیزه فلوراز پشت مهمان‌خانه

شارلوت را صدا می‌کند.]

شارلوت
چرا، یادمه که بعد از عشق‌بازی کتکم‌زدی لاری. چک
زدی توی صورتم، بازوم رو پیچوندی تا وادارم‌کنی با
توزانو بزخم و دوتایی توبه کنیم تا بخشیده بشیم.
شانون
من این کار را می‌کنم، همیشه این کار را می‌کنم، وقتی
که، وقتی... که در حساب جاری عاطفی‌ام دیناری
باقی‌نمانده و دیگر نمی‌توانم از عاطفه‌ام خرج کنم و
چک بکشم.

لاری من می‌خوام کمکت کنم!

[چیزی نمانده به ایوان برسد]: شارلوت، شارلوت، شارلی!

کمکم کن و بذار کمکت کنم!

کور که نمی‌تواند عصاکش کور دگر شود!

بذار پیام تو، جودی داره می‌رسه!

شانون
مرا رها کن. دور شو! [با خشونت او را عقب می‌راند و
شتابان به اتاقک خود رفته در را محکم می‌بندد و قفل می‌کند.
در توری باز مانده. دوشیزه فلوز که به ایوان یورش می‌آورد،
شارلوت به اتاقک مجاور می‌دود و هانا از جایی که به تماشا
ایستاده پیش آمده وسط ایوان به دوشیزه فلوز برمی‌خورد.]

شانون، شانون! کجایی؟

هانان
تصور می‌کنم آقای شانون به ساحل رفته باشند.

فلوز
شارلوت گودال هم با او بود؟ دختر جوان مو بوری که از

گروه ما است، با او بود؟

هانان
نه، کسی با ایشان نبود، تنهای تنها بود.

فلوز من صدای بسته شدن دری را شنیدم.
 هانا مال من بود.
 فلوز [با اشاره به دری که توریش بازمانده]: این اتاقک
 شماسست؟
 هانا بله، مال من است. با عجله بیرون آمدم تا غروب
 آفتاب را ببینم. [همین دم دوشیزه فلوز هق هق گریه شارلوت
 را از اتاقک هانا می شنود. در را با شدت باز می کند].
 فلوز شارلوت! بیا بیرون، شارلی! [مچ دست شارلوت را محکم
 می گیرد] قول تو چه ارزشی دارد؟ هیچ؟ تو قول داده
 بودی که از او فاصله می گیری! [شارلوت هم چنان که به
 تلخی زار می زند، دستش را پس می کشد. دوشیزه فلوز
 بازویش را محکم تر گرفته تلاش می کند او را بیرون بکشاند].
 من درباره این مرد با پدرت تلفنی حرف زدم. پدرت
 دارد حکم بازداشت او را می گیرد، البته اگر بعد از این
 ماجرا جرأت بازگشت به ایالات متحده را داشته باشد!
 شارلوت برا من مهم نیست.
 فلوز برای من هست! من مسئول تو هستم.
 شارلوت من نمی خوام برگردم تگزاس!
 فلوز چرا. تو می خواهی! تو برمی گردی! [بازوی شارلوت را
 محکم گرفته او را پشت مهمان خانه می کشاند. هانا که هم زمان
 با بیرون کشنده شدن شارلوت از اتاقک به درون رفته بود،
 اکنون از آن جا خارج می شود].
 شانون [داخل اتاقک]: وای خدا... [هانا به سوی اتاقک او رفته در

می‌زند.

اکنون ساحل آرام است، آقای شانون.

هانا

[شانون پاسخ نداده خود را نشان نمی‌دهد. هانا کیف محتوی نقاشی‌ها را زمین گذاشته تا کت و شلوار کتانی سفید نانو را که اطو کرده در ایوان آویخته، بردارد. به طرف اتاقک نانو رفته صدا می‌زند.]

نانو! تقریباً وقت شام است! تا چند دقیقه دیگر غروب توفانی زیبایی خواهیم داشت.

هانا

[از داخل]: آمدم!

نانو

کریسمس هم دارد می‌آید، نانو.

هانا

جشن استقلال هم دارد می‌آید!

نانو

جشن استقلال گذشته. بعد از این «هالووین» می‌آید و بعد از آن عید شکرگزاری. ای کاش زودتر بیایی بیرون. [توری اتاقک را باز می‌کند] این هم لباس است، آن را اطو کردم. [وارد اتاقک می‌شود.]

هانا

این جا ظلمات است هانا.

نانو

چراغ را برایت روشن می‌کنم.

هانا

[شانون هم چون بازمانده‌ای از سقوط هواپیما، در حالی که چند تکه از لباس روحانی‌اش را با خود دارد از اتاقک خارج می‌شود. پیش‌سینه سیاه ابریشمی ضخیم روی سینه پرتپش عرق کرده‌اش با سهل‌انگاری بسته شده. صلیب طلای سنگین با نگین لعل بنفش روی آن آویخته،

می‌کوشد تا یقه‌گرد آهاری را دورگردنش ببندد.
 اکنون هانا در حال مرتب کردن کراوات ابریشمی
 لغزانی که جزو لباس هنرمندانه‌ اوست از اتافک
 نانو خارج می‌شود. لحظه‌ای هر دو پشت به
 صحنه به مرتب کردن لباس‌های شان می‌پردازند.
 مانند دو هنرپیشه‌ نمایش‌نامه‌ای که در شرف
 برچیده شدن است، برای اجرایی که شاید
 آخرین بازی باشد، موقرانه آماده می‌شوند.]

- | | |
|--|-------|
| [با نگاهی به شانون]: خیال دارید امشب این جا نوعی مراسم مذهبی برگزار کنید آقای شانون؟ | هانا |
| آه لعنتی. خواهش می‌کنم در این کار کمک کنید! [منظورش بستن یقه‌گرد آهاردار است.] | شانون |
| [پشت سر او می‌رود]: اگر قصد ندارید مراسم مذهبی انجام دهید، پس برای چه این لباس ناراحت را می‌پوشید؟ | هانا |
| برای این‌که به خلع لباس و دروغ‌گویی درباره‌ آن متهم شده‌ام. می‌خواهم به خانم‌ها نشان دهم که من هنوز یک کشیش... با لباس رسمی هستم... که در... | شانون |
| آن صلیب طلای زیبا برای مجاب کردن خانم‌ها کافی نیست؟ | هانا |
| نه. می‌دانند که آن را از گرو یک بُنگاه رهنی در مکزیکوسیتی درآورده‌ام و شک دارند که مبادا از اولش هم آن را از همان جا به دست آورده باشم. | شانون |
| فقط یک دقیقه بی‌حرکت باشید. [پشت سر او ایستاده، | هانا |

می‌کوشد یقه را پشت گردن او ببندد] خوب دیگر بسته شد، فقط باید امیدوار باشیم همین‌طور بسته باقی بماند. جادگمه‌ای آن‌قدر پوسیده که می‌ترسم دگمه را نگه ندارد. [ترسش بلافاصله به حقیقت می‌پیوندد و دگمه بیرون می‌پرد.]

کجا افتاد؟

شانون

این‌جا، درست زیر...

هانا

[دگمه را برمی‌دارد. شانون یقه را از گردنش کنده، مچاله کرده، آن را به خارج از ایوان پرتاب می‌کند، سپس خود را داخل ننو انداخته، نفس‌نفس می‌زند و به خود می‌پیچد. هانا بی‌صدا دفتر طراحی را گشوده طراحی از او آغاز می‌کند. شانون ابتدا متوجه نمی‌شود.]

[هم‌چنان که طراحی می‌کند]: چند وقت است که در کلیسا مشغول نیستید، آقای شانون؟

هانا

این چه ربطی به قیمت برنج در چین دارد؟ [به نرمی]: هیچ.

شانون

هانا

این چه ربطی به قیمت قهوه در برزیل دارد؟ سؤال را با پوزش پس می‌گیرم.

شانون

هانا

برای پاسخ مؤدبانه به سؤال شما، من از هنگامی که به عنوان کشیش در کلیسا منصوب شدم به جز یک سال، همه مدت را، غیرفعال بوده‌ام.

شانون

[به چابکی طراحی می‌کند و کمی پیش می‌آید تا چهره او را بهتر ببیند]: خوب، این یک فرصت مطالعاتی درست و

هانا

شانون
 آره، این... یک فرصت مطالعاتی... درست و حسابی
 حسابی است آقای شانون.
 است.

[صدای نانو از داخل اتاقک شنیده می‌شود که
 بی‌تی را چندین بار تکرار می‌کند.]

شانون
 هانا
 پدر بزرگ‌تان با خودش حرف می‌زند؟
 نه، او با صدای بلند شعر می‌گوید. مجبور است
 ابیاتش را حفظ کند چون بینایی‌اش اجازه نوشتن یا
 خواندن آن‌ها را نمی‌دهد.

شانون
 هانا
 به نظر می‌رسد سر یک بیت مانده است.
 بله، گمانم حافظه‌اش یاری نمی‌کند. ضعف حافظه
 بزرگ‌ترین مایه وحشت اوست. [این را کم و بیش
 بی تفاوت، چنان‌که موضوع مهمی نباشد بر زبان می‌آورد.]

شانون
 هانا
 چهره مرا می‌کشید؟
 سعی می‌کنم. شما مدل بسیار دشواری هستید.
 هنگامی که سیکیه روس^۱ نقاش مکزیکی پرتره هارت
 کرین^۲ شاعر آمریکایی را می‌کشید مجبور شد او را با
 چشمان بسته بکشد چون قادر به تصویر چشمانش
 نبود. رنج بیش از اندازه آن‌ها را نمی‌توانست به روی
 بوم منتقل کند.

شانون
 متأسفم، اما من خیال ندارم چشمانم را برای شما

1. Siqueiros

2. Hart Crane

بیندم. می‌خواهم، دست کم سعی کنم، با نگاه به تابش نور روی برگ‌های درخت نارنج، خودم را هیپنوتیزم کنم.

اشکالی ندارد. می‌توانم چشمانِ بازتان را بکشم. فقط یک‌سال، مسئولیت یک منطقه‌کلیسایی با من بود، بعد از آن خلع لباس نشدم، بل... از کلیسایم برکنار شدم.

هانا

شانون

چرا برکنارتان کردند؟

هانا

زنا و بدعت... هر دو در یک هفته.

شانون

[به سرعت طراحی می‌کند]: این خطاها در چه شرایطی رخ داد؟ منظورم این است که ماجرای اولین خطا... چی بود؟

هانا

اول زنا و چند روز بعد بدعت. یک خانم معلم بسیار جوان دینی خواست مرا خصوصی در اتاق کارم ملاقات کند. یک موجود کوچولوی قشنگ. هرگز احتمال چنین چیزی را نمی‌شد داد. فکرش را هم نمی‌شد کرد. او کودکی بود. هر دو والدینش پیردختر بودند. پیردخترهای کم و بیش یک‌جنسی که به لباس جنس مخالف درمی‌آمدند. گاه کسانی را فریب می‌دادند اما هرگز نمی‌توانستند مرا فریب دهند... [با اضطراب هر دم افزاینده و ریشخندی درخور خطایش در ایوان قدم می‌زند] خوب، او دیوانه‌وار خودش را به من عرضه کرد.

شانون

| | |
|---|-------|
| عشقش را عرضه کرد؟ | هانا |
| مسخره‌ام نکن عزیز! | شانون |
| نکردم. | هانا |
| جذابیت طبیعی یا غیرطبیعی... ماه‌گرفته‌ای ... برای ماه‌گرفته دیگر... همه‌اش همین بود. آن روزها من چنان زاهدنمای متعصبی بودم که شما حتی نمی‌توانید تصور کنید. به او گفتم بیا با هم زانو بزنیم و دعا کنیم و کردیم. زانو زدیم و غفلتاً زانو زدن به دراز کشیدن روی فرش اتاقک کار من تبدیل شد و... هنگامی که برخاستیم؟ او را زدم. بله زدم، به صورتش سیلی زدم و هرزه‌کوچولوی نفرین شده خطابش کردم. او به خانه‌اش فرار کرد. روز بعد شنیدم که خودش را با تیغ ریش‌تراشی پدرش زخمی کرده. آری، پیردختر پدرنما، ریش می‌تراشید. | شانون |
| کشنده؟ | هانا |
| فقط سطح پوست را آن اندازه که برای اندکی خون‌ریزی کافی باشد بریده بود اما همین رسوایی به پا کرد. | شانون |
| بله، می‌توانم تصور کنم که... باعث چه اظهار نظرهایی شده بود. | هانا |
| بله شده بود، باعث وراجی شده بود. همه در مورد آن حرف می‌زدند. [میان قدم زدن تندش دمی درنگ می‌کند، طوری که انگار یادآوری این ماجرا، هنوز متوحشش می‌کند.] در نتیجه یک‌شنبه بعد که بالای منبر رفتم و از آن جا به | شانون |

همه آن چهره‌های روبه بالای متهم کننده عبوس از خود راضی نگاه کردم، در دلم جرقه‌ای زده شد و هوس کردم آن‌ها را بلرزانم. در نتیجه آن‌ها را لرزاندم. من قبلاً موعظه‌ای پوزش‌آمیز و خاضعانه آماده کرده بودم. آن را دور انداختم، پرتابش کردم درون محراب. بعد فریاد زدم: «گوش کنید، من از اجرای مراسم نیایش به درگاه یک خطاکار فرتوت خرفت خسته شده‌ام. تمام الهیات غربی با تمام متعلقات اساطیری‌اش بر پایه مفهوم خدا به عنوان خطاکار فرتوت خرفت بنا شده و به خداوند سوگند که من دیگر نه ادامه خواهم داد و نه قادر به ادامه مراسم نیایش و پرستش این، این... این...»

[به آرامی]: خطاکار خرفت فرتوت؟

آری، این پیرمرد بدخلق خشمگین بدعق. منظورم این است که او را چنان شناسانده‌اند که انگار پیرمرد بسیار کهنسال بیمار کله‌شق، کودک صفت زودخشم است. منظورم این است که شبیه پیرمردی در خانه سالمندان معرفی شده که سرگرم بازسازی معمایی تصویری است و چون نمی‌تواند تکه‌های پازل را درست کنار هم بگذارد بر آن خشم می‌گیرد و روی میز می‌کوبد. آری، به شما بگویم آن‌ها چنین می‌کنند، تمام خداشناسان چنین می‌کنند. خدا را متهم می‌کنند که خطاکار فرتوت ظالمی است که برای جبران خطاها

هانا

شانون

و اشتباهاتی که خودش در ساختار آفرینش مرتکب شده، جهان را ظالمانه سرزنش می‌کند و مخلوقات خویش را سبعمانه مکافات می‌دهد. آن‌گاه...ها...ها... آری... تندر توفان به آن یک‌شنبه خاتمه داد...

منظورتان بیرون کلیساست؟

هانا

آری، رعد و برق آن بیرون افسارگسیخته‌تر از من بود! و آن‌ها بیرون لغزیدند. از روی نیمکت‌های کلیسا، روی صندلی ماشین‌های بزرگ سیاه‌شان، سوسک‌های سیاه براق‌شان، لغزیدند.ها...ها و من در پی‌شان فریاد می‌زدم: «جهنم و نفرین» حتی در تعقیب‌شان در حالی که فریاد می‌زدم، تا نیمه راه داخل کلیسا هم رفتم، هم‌چنان که آن‌ها... [برای نفس تازه کردن متوقف می‌شود].

شانون

بیرون می‌لغزیدند؟

هانا

در پی‌شان فریاد می‌زدم: «بروید، به خانه‌های‌تان بروید و پنجره‌های‌تان را، تمام درها و پنجره‌های‌تان را به روی حقیقت خداوند واقعی ببندید! شما قادر به دیدن خدای مهر و محبت و عشق نیستید.»

شانون

وای خدای من. و این درست همان کاری است که آن بی‌چاره‌ها کردند.

هانا

دوشیزه جلکس نازنین، «شهرک دلپذیر» ویرجینیا حومه‌ی اعیانی یک شهر بزرگی است و اگر بخواهیم مادی قضاوت کنیم، این بی‌چاره‌ها، در واقع اصلاً بی‌چاره نبودند.

شانون

[با اندک لبخندی]: نتیجه‌اش چه شد؟

نتیجه‌اش؟ خوب، من خلع لباس نشدم. فقط از کلیسای «شهرک دلپذیر» ویرجینیا برکنار و به تیمارستان خصوصی کوچک و پاکیزه‌ای فرستاده شدم تا از فروریختگی کامل روانی، که آن‌ها ترجیح دادند این‌گونه تلقی‌اش کنند، نجات یابم. و سپس... و سپس... من... من به مسیر کنونی وارد شدم. سیر و سیاحت جهان خداوند به سرپرستی خدمتگزار خداوند. مسیر کسی که با یک صلیب و یک یقه روحانی، مقام خود را اثبات می‌کند. و من در این سفرها به گردآوری شواهد پرداختم!

شواهد چی، آقای شانون؟

[اندکی خجولانه]: عقیده شخصی خودم درباره خداوند. نه به عنوان خطاکار پیر خرفت، بل به عنوان... به عنوان...

جمله ناتمام.

امشب توفان خواهد شد. یک توفان پر رعد و برق هولناک. و خداوند قادر متعال، با جهان مخلوق خود ملاقات می‌کند. آن‌گاه شما استنباط عالی جناب تی. لاورنس شانون را از این خداوند درمی‌یابید. من می‌خواهم به کلیسا بازگردم و حقیقت خداوند را به عنوان آذرخش و تندر موعظه کنم... و... و...

هانا

شانون

هانا

شانون

هانا

شانون

[ناگهان به سوی دریا اشاره می‌کند] خودش است! آنک خداوند! [به تابش شکوه‌مند شعاعی طلایی اشاره می‌کند که با فروافتادن خورشید در دل اقیانوس، سینهٔ آسمان را می‌شکافد.] آنک پادشاه بی‌اعتنا. و اینک من. روی ایوان مخروبهٔ مسافرخانه‌ای حقیر، خارج از فصل، در سرزمینی که جسم و روحش به دست فاتحان طلاخوارش، آنان که پرچم تفتیش عقاید را همراه صلیب مسیح حمل کردند، گرفتار و ویران شده است. بله... و... [درنگ می‌کند].

آقای شانون...؟

هانا

بله...؟

شانون

[با اندکی لبخند]: من عمیقاً احساس می‌کنم شما با این شواهدی که گردآورده‌اید به کلیسا باز می‌گردید. هنگامی که بازگشتید، در صبح یک‌شنبه ملعون سیاه بارانی، برای یافتن پیرهای داخل جمعیت، به چهرهٔ عبادت‌کنندگان نگاه کنید. به آن چهره‌های مغرور از خود راضی نگاه کنید. چهره‌های پیر را، خیلی پیر را ببینید که به سوی شما سر بلند کرده‌اند و هنگامی که موعظه‌تان را آغاز می‌کنید، با نگاه‌شان، نیازی ملتسمانه، با پردهٔ اشکی بر دیدگان، برای چیزی که هنوز بتوان به آن پناه آورد، بتوان به آن ایمان آورد، به شما متوسل می‌شوند. در این صورت تصور می‌کنم دیگر آن‌چه را در آن یک‌شنبه ملعون نفرین شدهٔ سیاه

هانا

بارانی در «شهرک دلپذیر» ویرجینیا فریاد کردید، بر زبان نخواهید آورد. فکر می‌کنم آن موعظه خشم‌آلود هولناک نامهربان را دور می‌اندازید، درون محراب پرتاب می‌کنید و آن چه می‌گویید درباره... نه، شاید درباره... نه شاید هیچ... فقط...

شانون

چی؟ جمله ناتمام؟

هانا

آن‌ها را کنار آب‌های آرام راهنمایی می‌کنید زیرا می‌دانید آنان چه نیاز مبرمی به آب‌های آرام دارند آقای شانون. [بین آنان دقیقه‌ای سکوت برقرار می‌شود.]

شانون

بگذارید آن را ببینم. [دفتر طراحی را از دست او می‌کشد و از آن چه می‌بیند آشکارا تحت تأثیر قرار می‌گیرد. لحظه‌ای دیگر می‌گذرد که به سرآسیمگی هانا منتهی می‌شود.]

هانا

گفتید مهمان‌خانه دار، خانم‌های گروه‌تان را کجا اسکان داده است؟

شانون

دستور داد... فاسقان مکزیکی‌اش چمدان‌ها را در ساختمان فرعی بگذارند.

هانا

ساختمان فرعی کجاست؟

شانون

درست زیر تپه پشت این جا. اما تمام خانم‌ها، به جز مده‌آی نوجوان و مده‌آی بزرگ‌تر، با قایق کف شیشه‌ای به تماشای... شگفتی‌های زیرآب رفته‌اند.

هانا

وقتی به ساختمان فرعی بازگردند، نقاشی‌های آبرنگ مرا، با قیمت‌های شگفت‌انگیز زیر آبی تماشا خواهند کرد.

شانون

به خدا شما یک تیغ‌زن حقه‌باز هستید، مگر نه؟ یک

گوش بُر افسانه‌ای خونسرد.

بله. درست مثل خود شما، آقای شانون. [به آرامی دفتر طراحی را از دست او بیرون می‌آورد] اوه، آقای شانون، اگر پدربزرگ، پیش از بازگشت من از سلول شماره چهار خارج شد لطف می‌کنید به خاطر من مواظبش باشید؟ من در چشم هم‌زدنی برمی‌گردم. [کیف محتوای نقاشی‌هایش را به سرعت برداشته به چابکی از ایوان خارج می‌شود.]

هانا

افسانه‌ایه. مطلقاً افسانه‌ایه.

شانون

[همه‌مۀ باد در جنگل باران طنین انداخته، روی ایوان، نور طلایی مانند فروریختن بی‌صدای سکه‌های طلا چشمک می‌زند. آن‌گاه صداهایی که فریاد می‌کشند به گوش می‌رسد. سپس مکزیکی‌های جوان با جانوری که وحشیانه در تقلاست ظاهر می‌شوند. ایگوانایی گرفتار، داخل یک پیراهن بسته شده. آن‌ها کنار کاکتوس‌های پایین ایوان خم شده، ایگوانا را با تکه‌ای طناب به ستونی می‌بندند. ماکسین به هیاهو جلب شده بالای سر آن‌ها در ایوان ظاهر می‌شود.]

سورچرونی داریم!

پدرو

حسابی می‌خوریم.

پانچو

بده من می‌بندمش.

پدرو

خودم گرفتمش، خودم هم می‌بندمش!

پانچو

گوشت شان هم مزه همان لاشه‌ای را می‌دهد که می‌خورند.

خیلی خب، منظورم مرغ تگزاس است.
[خیال‌بافانه] : مرغ... تگزاس...

ماکسین

شانون

[شانون ناآرام در ایوان قدم می‌زند. ماکسین توجه‌اش را میان اندام بلند و استخوانی او که به نظر می‌رسد قادر به آرام گرفتن نیست و بدن‌های پر جنب‌وجوش مکزیکی‌های جوان که روی شکم‌هایشان تا نیمه زیر ایوان دراز کشیده‌اند تقسیم می‌کند، چنان‌که گویی در حال مقایسه ذهنی دو جدابیت متضاد برای سرشت ساده و لذت‌خواه خویش باشد. شانون در انتهای ایوان رو می‌گرداند و چشمان ماکسین را بر خود خیره می‌یابد.]

جنسیت این ایگوانا چیست ماکسین؟

هاه، چه کسی به جز ایگوانا به جنس ایگوانای دیگر اهمیت می‌دهد؟ [شانون به او نزدیک می‌شود.]

آن هجویه مبتذل را درباره ایگوانا نشنیده‌ای؟ [مشروب ماکسین را گرفته چنین نشان می‌دهد که شاید آن را بنوشد اما فقط با تظاهر به نفرت آن را بو می‌کند. ماکسین زیر لب می‌خندد.]

شانون

ماکسین

شانون

یه چوپون جوونی به اسم برونو

هی می‌گفت از عشق، می‌دونم اینو

زن‌ها خوبن، گوسفندا عالین

ایگواناها اما، واقعاً محشرن

[شانون روی «واقعاً محشرن» گیلای نوشیدنی
ماکسین را عمداً از بالای نرده بر پشت خمیده و
جنبنده پدرو خالی می‌کند که او معترضانه و
خشم‌آلود بالا می‌پرد.]

پدرو مادر...

شانون چی؟ چی؟

ماکسین برو!

[شانون رذیلانه می‌خندد. ایگوانا می‌گریزد و
جوان‌ها فریادزنان در پی‌اش می‌دوند. یکی از
آن‌ها روی ایگوانا شیرجه زده حاشیه جنگل
دوباره اسیرش می‌کند.]

پانچو ایگوانا فرار کرد.

ماکسین بگیریدش، بگیریدش! گرفتید؟ اگر نگیریدش پشت‌تان

را گاز می‌گیرد. گرفتیدش؟

پدرو گرفتش. [جوان‌ها در پیچ و تاب با ایگوانا زیر ایوان، باز
می‌گردند.]

ماکسین [دوباره نزد شانون باز می‌گردد]: عالی جناب، خیال کردم

می‌خواهی عهد بشکنی و گیلای بزنی.

شانون فقط بوی مشروب کافی است که حالم را به هم بزند.

ماکسین اگر داخل معده‌ات باشد دیگر بویش را نمی‌فهمی. [به

پیشانی عرق کرده شانون دست می‌گذارد. شانون دست او را

انگار که حشره‌ای است کنار می‌زند.] هاه! [به طرف چرخ

مشروبات می‌رود و شانون با لبخندی مردم‌آزار، او را از پشت سر نگاه می‌کند.]

شانون
ماکسین عزیز، هر کس گفته شلوار تنگ به تو می‌آید
خیرخواه تو نبوده. [شانون چهره‌اش را از ماکسین
برمی‌گرداند. همان دم صدای سقوط و ناله خفه اما
تکان‌دهنده‌ای از اتاقک نانو شنیده می‌شود.]
پیرمرد افتاد زمین! می‌دانستم، می‌دانستم!

[شانون و به دنبالش ماکسین به اتاقک می‌شتابند. از شروع ماجرای فرار ایگوانا، نور صحنه آرام‌آرام کم می‌شود و اکنون، صحنه‌ها از یکدیگر جدا شده مستقل از هم دیده می‌شوند. ماکسین و شانون به اتاقک نانو می‌دوند. آقای فاهرنکف به ایوان تاریک روشن کنونی وارد می‌شود. چراغ بزرگ آویخته از سقف را روشن می‌کند. حباب، مانند بدر تمام ماه رنگ‌پریده، درخششی غیرزمینی به صحنه می‌دهد. حباب شیری بزرگ از حشرات شبانه پوشیده شده است. پروانه‌های بزرگ اما ظریفی خود را بر سطح حباب قربانی کرده‌اند و می‌کنند. نوری که از پشت بال‌های پروانه‌های رنگی می‌تابد، رنگ‌های رنگین‌کمان را پدید آورده جلوه‌ای افسانه‌ای به فضا بخشید است. اکنون شانون شاعر کهنسال را به ایوان می‌آورد. پیرمرد لباس آراسته‌ای از کتان سفید برفی با کراوات سیاه باریک بر تن دارد. از زیر چراغ که می‌گذرد موهای نقره‌ای، چون یال شیر می‌درخشد.]

نانو هیچ استخوانی نشکست. من از پلاستیک ساخته شده‌ام!

شانون آن که مسافر زاده شده، بارها در سفرهایش زمین می‌خورد.

نانو هانا؟ [بینایی و دیگر حواسش چنان مغشوش گشته که گمان می‌برد هانا او را همراهی کرده] کاملاً مطمئنم که این‌جا تمامش می‌کنم.

شانون [با ملایمت فریاد می‌کشد]: من هم همین احساس را دارم، بابا بزرگ. [ماکسین به دنبال آنان از اتاقک خارج می‌شود.]

نانو هرگز در تمام زندگیم در مورد هیچ چیز مطمئن‌تر از این نبوده‌ام.

شانون [با ملایمت و شیطنت]: من هم هرگز در زندگی خودم مطمئن‌تر از این نبوده‌ام.

[آقای فاهرنکف که تا این دم با شیفتگی مشغول شنیدن صدای آهسته رادیوی کوچکش بوده، اکنون رادیو را خاموش کرده سخنرانی پرشوری ایراد می‌کند.]

آقای فاهرنکف آتش سوزی لندن از قلب لندن تا ساحل کانال مانس پیش‌رفته! فیلدمارشال گورینگ آن را «مرحله نوینی از پیروزی» می‌خواند! بمب‌های قوی آتش‌زا! هر شب!

[نانو فقط لحن هیجان‌زده این اطلاعیه را درمی‌یابد و آن را به درخواست برای خواندن شعری تعبیر می‌کند. عصایش را به زمین

می‌کوبد و موهای یال‌مانند نقره‌ایش را عقب
افکنده با دکلمه‌ای فاخر خواندن شعری را آغاز
می‌کند.]

نانو

جوان باید که سرخوش باشد و شاد
به شادی هم‌قربین با سرعت باد
برقصد بی‌توقف تا زمانی
که شمعش می‌تواند روشنی داد
جوان باید که احمق...

[نانو روی این خط شعر به تردید و لکنت
می‌افتد. هاله‌ای از وحشت و سردرگمی بر
چهره‌اش سایه می‌افکند. آلمانی‌ها با او سرگرم
شده‌اند. ولفگانگ نزد نانو می‌رود و توی
صورت او فریاد می‌کشد.]

ولفگانگ

قربان؟ شما چند سال دارید؟

[هانا که هم‌اکنون به ایوان بازگشته شتابان نزد
پدربزرگش می‌رود و به جای او پاسخ می‌دهد.]

هانا

او جوانی نودوهفت ساله است!

آقای فاهرنکف چند سال؟

هانا

نود و هفت. تقریباً یک قرن!

[آقای فاهرنکف این اطلاعات را برای همسر و
دختر خندانش به آلمانی تکرار می‌کند.]

نانو

[میان‌گفت‌وگوی آلمانی‌ها]:

جوان باید که احمق باشد و شنگ

دو چشمش کور و جانش پر ز آهنگ

نه بر پیشش بیندازد نگاهی

نه بر پشتش کند چشمان خود تنگ

بود بی‌اعتنا...

[باز به لکنت می‌افتد] **هانا** [در بازویش

می‌آویزد و بقیه شعر را یادآوری می‌کند]:

بود بی‌اعتنا نسبت به هر چیز

که راهش را کند با سایه تاریک

نسوزاند دلی هرگز بدان روز

که روشن رفت و دیگر نیست نزدیک

[باقی شعر را هم صدا می‌خوانند].

بخندد بی‌سبب بر درز دیوار

نباشد خنده از لب‌های او دور

جوان باید که سرشار از جوانی

جوان باید که احمق باشد و کور

[آلمانی‌ها پرسروصدا تفریح می‌کنند. **ولفگانگ**

نزدیک صورت شاعر کهنسال کف می‌زند. **نانو**

به نحوی پرمخاطره روی عصایش خم شده،

لرزان، تعظیم کوچکی می‌کند. **هانا** رو به سوی

آلمانی‌ها کرده کیف محتوای نقاشی‌هایش را

برای **ولفگانگ** می‌گشاید و **شانون** محکم بازوی

نانو را می‌گیرد.]

آیا من درست فهمیده‌ام که شما در ماه عسل هستید؟

[پاسخی نیست اما سؤال را به آلمانی تکرار می‌کند. خانم

هانا

فاهرنکف با خنده و حرکات پرشور سر و دست آن را تأیید می‌کند.]

ها‌نا چه عروس جوان و زیبایی! من با پاستل طراحی می‌کنم. به من اجازه می‌دهید آن‌ها را نشان‌تان بدهم؟ اجازه بدهید. خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم...

[آقای فاهرنکف ناگهان خواندن سرودی حزبی را آغاز کرده، گروهش را به سوی سطل یخ و شامپاین به میز سمت چپ هدایت می‌کند. شانون نانو را سر میز دیگر برده است.]

نانو [به نشاط آمده]: ها‌نا! چه قدر گیرمان آمد؟

ها‌نا [شرم‌زده]: پدر بزرگ بنشین. خواهش می‌کنم فریاد نکش!

نانو هاه؟ کف دستت نقره گذاشتند یا کاغذ ها‌نا؟

ها‌نا [کم و بیش درمانده]: نانو! فریاد کشیدن کافی است!

بنشین سر میز. حالا دیگر وقت خوردن است! وقت بلعیدن بابابزرگ.

شانون

نانو [سردرگم شده اما هنوز فریاد می‌کشد]: با چه مبلغ کنار آمدند؟

ها‌نا نانو! خواهش می‌کنم!

نانو تو... به آن‌ها... آب‌رنگ فروختی؟

ها‌نا معامله‌ای انجام نشد پدر بزرگ!

ها‌ها ماکسین

[ها‌نا که خویشتن‌داری همیشگی را از دست داده

یاکم مانده از دست بدهد به شانون رو می آورد.

او نه می نشیند و نه دست از فریاد کشیدن برمی دارد.

[چشمک زنان و پر لبخند، با اطوار ناخوش آیند عشوه گران

پیر]: هان؟ چه ثروتی به هم زدیم هانا؟

شما بنشینید دوشیزه جلکس. [لحن آرام و نافذش هانا را

به اطاعت وامی دارد. شانون مچ دست پیرمرد را گرفته

اسکناس مکزیکی مچاله شده ای را کف دستش می گذارد]

قربان؟ قربان؟ [فریاد می کشد] پنج! دلار! می گذارم توی

جیب تان.

ما نمی توانیم... اعانه قبول کنیم، آقای شانون.

اختیار دارید. من به او فقط پنج پزوس دادم.

برای خواندن یک شعر بسیار عالی است!

قربان؟ قربان؟ پاداش های مادی شعر، در برابر

ارزش های معنوی آن، همواره بسیار ناچیز است. تا

بوده چنین بوده!

[رفتار شانون نسبت به پیرمرد توأم با خشمی

تمسخرآمیز، در عین حال نرم و مهربان است.

همه، در برخورد با اوضاع رقت انگیز پیران،

همین طور مهربان می شوند. البته این درباره هانا

نیز همان اندازه درست است که درباره شانون. اما

هر دو در این مقطع، مصرفی بیش از ذخیره

عاطفی شان داشته اند.]

هان؟ بله... [دیگر خسته شده اما هنوز فریاد می کشد]

این جا ثروت کلانی به دست خواهیم آورد!

هانا

نانو

شانون

هانا

شانون

نانو

شانون

نانو

شانون مطمئناً این جا ثروت کلانی به دست خواهید آورد!

[ماکسین غرش تک‌هجایی خنده‌اش را سر می‌دهد. شانون تکه‌نانی به سویش پرتاب می‌کند. ماکسین با خوش‌خلقی قدم‌زنان دوباره به سوی میز آلمانی‌ها می‌رود.]

نانو [در حالی که تلوتلو می‌خورد و نفس‌نفس می‌زند به بازوی شانون که خیال می‌کند هانا است می‌آویزد]: آیا... سالن غذاخوری شلوغ است؟ [با حدس نادرست، به نظر از همه جا بی‌خبر می‌رسد.]

شانون بعله! ظرفیت‌اش تکمیل شده! جمعیت فراوانی پشت در ایستاده! [صدایش در ناشنوایی پیرمرد نفوذ نمی‌کند.]

نانو اگر سالن کوکتل دارند هانا، باید... اول... آن جا کار کنیم. آهن را تا داغ است باید کوبید، هو، هو تا داغ است... [این دیگر هذیان‌گونه است... تنها زنی با قدرت هانا می‌تواند ظاهراً خونسرد بماند.]

هانا او شما را با من عوضی گرفته آقای شانون. کمک کنید روی صندلی بنشینند. خواهش می‌کنم یک دقیقه نزدش بمانید. من...

[از میز دور شده، انگار هم‌اکنون نیمه‌جان از دریا بیرون کشیده شده باشد، تند و عمیق نفس می‌کشد. شانون پیرمرد را روی صندلی می‌نشانند. تقریباً در دم نیروی حیات تب‌ناک نانو فروکش کرده نیمه خواب عقب می‌رود.]

شانون
هاننا

[نزد هانا می رود]: چرا این جوری نفس می کشید؟
بعضی ها می نوشند، بعضی ها دارو می خورند، من فقط چند نفس عمیق می کشم.

شانون

شما دارید مسئله را زیادی بزرگ می کنید. این برای مردی به کهولت بابابزرگ امری طبیعی است.

هاننا

می دانم، می دانم. او بیش از یکبار به قول شما «سوانح مغزی» داشته و تمام آن نیز در چند ماه گذشته رخ داده است. تا این اواخر حیرت انگیز بود. برای این که مردم باور کنند او کهنسال ترین شاعر زنده فعال روی زمین است، مجبور می شدم پاسپورت اش را نشان دهم. وضع ما خوب بود، به اندازه مخارج و گاه حتی بیش تر هم درآمد داشتیم! اما... هنگامی که دیدم حافظه اش ضعیف شده سعی کردم او را تشویق کنم تا به نانتاکت^۱ بازگردد. اما سفرهای ما را او تعیین می کند. گفت: «نه. مکزیک!» و اکنون ما این جا، روی این تپه بادگیر، مانند یک جفت مترسک، گیر کرده ایم. اتوبوسی که به مکزیکوسیتی می آمد در ارتفاع پنج هزار متری سطح دریا خراب شد. فکر می کنم آخرین سانحه مغزی همان وقت اتفاق افتاد. از دست دادن شنوایی و بینایی زیاد مهم نیست اما... کند شدن ذهن اش را نمی توانم تحمل کنم. تا این اواخر، تا همین اواخر ذهن اش به طرز حیرت انگیزی کار می کرد، اما دیروز؟

1. Nantucket

در تکس کو، تقریباً تمام ذخیره مان را صرف تهیه
صندلی چرخ دار کردم؛ اما او هم چنان اصرار داشت
سفرمان را به مقصد دریا ادامه دهیم ... به مقصد مهد
زندگی، به قول خودش... گهواره زندگی [ناگهان متوجه
نانو می شود که بی نشانی از حیات در صندلی فرورفته. نفسی
عمیق کشیده بی صدا به سویش می رود.]

شانون

[به جوان های مکزیکی]: پیشخدمت! غذا را بیار این جا!
[تحکم صدایش مؤثر است. خوراک ماهی را می آورند.]

هانا

شما چه قدر مهربان هستید. نمی دانم با چه زبانی از
شما تشکر کنم، آقای شانون، الان بیدارش می کنم. نانو!
[دست هایش را آرام کنار گوش او بر هم می زند. پیرمرد با
خنده ای گنگ و بی نفس بیدار می شود] نانو، دستمال سفره
کتانی. [دستمالی از جیب روپوش بیرون می آورد] همیشه
دستمال پارچه ای با خودم می آورم. می دانید، برای
وقتی که فقط دستمال کاغذی در اطراف پیدامی شود
که گاهی هم پیش می آید، می دانید...

نانو

این جا بی نظیر است... امیدوارم غذا انتخابی باشد
هانا. من شام سبکی می خواهم که مرا نخواباند.
می خواهم بعد از شام کار کنم. می خواهم این جا
تمامش کنم.

هانا

نانو؟ ما این جا یک دوست پیدا کردیم نانو، ایشان
عالی جناب شانون هستند.

نانو

[با تلاش برای رها شدن از سردرگمی]: عالی جناب؟

[فریاد می‌کشد]: نانو! آقای شانون پدر روحانی و عضو کلیسا هستند.

مرد خدا؟

مرد خدا در مرخصی.

هانا به او بگو من برای غسل تعمید خیلی پیر و برای خاک‌سپاری خیلی جوانم؛ اما برای ازدواج با بیوه‌ای پول دارِ سرحالِ چهل ساله کاملاً مناسبم.

[نانو از شوخی‌های کوچک خویش سرخوش است. می‌توان او را، در سرآغاز قرن بیستم در هتل‌های تابستانی مجسم کرد که با هم‌پالکی‌های خویش بر صندلی گهواره‌ای در آفتاب نشسته، از این شوخی‌ها رد و بدل می‌کنند. یا حتی می‌توان آن‌ها را همراه همسران استادان کالج‌های کوچک نیو انگلند^۱ مجسم کرد. اما این میل به سرخوشی، این رفتار پراز بازی، این شوخی‌های محترمانه، در شرایط کنونی حال و هوایی گروتسک دارد. شانون پا به پا همراهی می‌کند. پیرمرد به نقطه‌ای از وجود او اثر می‌گذارد که خارج از تصور و توانایی و بیرون از دسترس خود اوست. این قسمت از صحنه که شاد و سریع بازی می‌شود با غریب باد برفراز تپه همراه است. در تمام طول این صحنه، صدای بادی که از دریا برخاسته، از میان جنگلی باران گذشته، برفراز تپه هیاهو می‌کند. در آسمان

هانا

نانو

هانا

نانو

دور، به تناوب آذرخش دیده می‌شود.]

- نانو
 اما باورکن خانم‌هایی که از چهل سالگی می‌گذرند،
 انگشت‌شمار هستند. هو، هو! از عالی جناب خواهش
 کن... دعای تبرک را بخواند. غذای مکزیکی به دعا و
 تبرک احتیاج دارد.
- شانون
 قربان شما دعا را بخوانید. من با شما خواهم بود.
 [یکی از بندهای کفش‌اش را پاره کرده است.]
- نانو
 به او بگو من حرفش را به یک شرط می‌پذیرم.
 شانون
 چه شرطی قربان؟
- نانو
 که بعد از شام، وقتی من مرخص شدم دخترم را تنها
 نگذاری. من هم‌زمان با مرغ‌ها به رختخواب می‌روم و
 هم‌زمان با خروس‌ها بیدار می‌شوم. هو، هو! پس تو
 مرد خدایی. متأهل یا مجرد؟
- شانون
 مجرد قربان. هیچ زن عاقل و متمدنی مرا به همسری
 انتخاب نمی‌کند، آقای کافن.
- نانو
 چی گفت هانا؟
- هانا
 [شرم زده]: نانو دعا را بخوان.
- نانو
 [این را نمی‌شنود]: من او را دخترم خطاب می‌کنم اما او
 دخترِ دختر من است. از هنگامی که هر دو والدینش را
 در اولین تصادف اتومبیل جزیره نانتاکت از دست داد،
 ما از یکدیگر مراقبت می‌کنیم.
- هانا
 نانو دعا را بخوان.
- نانو
 او قرتی و امروزی نیست. امروزی نیست، قرتی هم

پرده دوم / ۱۰۷

نیست، اما طوری تربیت شده که بتواند همسر و مادری بی نظیر باشد. اما... من پیرمردی خودخواه هستم که او را تمام و کمال در اختیار خود گرفته‌ام.

[در گوش او فریاد می‌کشد]: نانو، نانو، دعا!

هانا

[به سختی برمی‌خیزد]: بله، دعا. خدایا! این طعام را برای مصرف ما و ما را برای بندگی خود، تبرک کن، آمین. [لرزان به جای خود می‌نشیند].

نانو

آمین!

شانون

[سر نانو روی سینه‌اش افتاده، پریشانی ذهنش آغاز می‌شود. با خود زمزمه می‌کند].

پیرمرد چه گونه شاعری است؟

شانون

پیش از جنگ جهانی اول و کمی بعد از آن، پدر بزرگم شاعر قدر دوم اما کم و بیش شناخته شده‌ای بود.

هانا

در دسته دوم‌ها؟

شانون

بله. شاعری قدر دوم اما با روحی قدر اول. من افتخار می‌کنم که نوۀ او هستم... [پاکت سیگاری از جیبش بیرون آورده بسی آن‌که سیگاری بردارد بسی درنگ سرجایش برمی‌گرداند].

هانا

[کاملاً گیج]: هانا امروز صبح... برای صبحانه داغ... هوا خیلی گرم است... [با خنده‌ای تأسف بار سرش را چند بار تکان می‌دهد].

نانو

حواسش کاملاً سرجا نیامده، می‌بینید؟ خیال می‌کند صبح است. [این را انگار که اعترافی شرم‌آور باشد با لبخند

هانا

ترس خورده زودگذر خطاب به شانون می‌گوید.]

شانون

افسانه‌ایه. افسانه‌ایه.

هانا

به نظر می‌رسد کلمه «افسانه‌ای» تکیه کلام محبوب شما باشد آقای شانون.

شانون

[با دل تنگی به خارج از ایوان می‌نگرد]: بله. ما، در دو سطح زندگی می‌کنیم دوشیزه جلکس، سطح واقعی و سطح افسانه‌ای. و کدام یک واقعاً حقیقی است...؟ من می‌گویم هر دو آقای شانون.

هانا

شانون

اما هنگامی که شما در سطح افسانه‌ای زندگی می‌کنید، آن‌گونه که من اخیراً زندگی کرده‌ام، در حالی که مجبور هستید در سطح واقعی فعالیت کنید، در آن هنگام است که جن زده می‌شوید، اهریمن یعنی... [این را چنان بیان می‌کند که انگار اندیشه‌ای در خلوت است] خیال می‌کردم این جا بر اهریمن غلبه خواهم کرد، اما، شرایط این جا تغییر کرده است. نمی‌دانستم که مهمان‌خانه‌دار بیوه شده. یک بیوه عنکبوت زیرک. [تقریباً مانند نانو زیر لب می‌خندد.]

[ماکسین یکی از چرخ‌های مشروب خوش ترکیب شیشه‌ای - برنزی را به گوشه‌ای از ایوان می‌کشانند. چرخ با سطل یخ، نارگیل و انواع مشروبات پر شده است. در حالی که چرخ را کنار میزها می‌آورد شاد و شنگول زیر لب زمزمه می‌کند.]

ماکسین

کسی کوکتل میل دارد؟

- هانا
شانون
ماکسین
- نه متشکرم خانم فالک، فکر نمی‌کنم چیزی بخواهیم.
کسی در فاصله خوراک ماهی و غذای اصلی، کوکتل
نمی‌خورد ماکسین عزیز.
بابابزرگ به یک مخلوط احتیاج دارد تا بیدارش کند.
آدم‌های پیر برای سرحال آمدن به مخلوط نیاز دارند.
[در گوش پیرمرد فریاد می‌کشد] بابابزرگ! با یک مخلوط
چه طوری؟ [کفلش به شانون چسبیده است].
- شانون
ماکسین
- ماکسین تنه تو، برای این ایوان زیادی بزرگ
است.
هاه! اگر از نیشگون‌هایی که توی اتوبوس نصیبم
می‌شود قضاوت کنم، باید بگویم مکزیکی‌ها خیلی
هم دوستش دارند. آلمانی‌ها هم همین‌طور.
بنابراین الان هم برو نزد آقای فاهرنکف.
- شانون
ماکسین
- هان! دارم برای بابابزرگ مخلوط درست می‌کنم. دو تا
گیلاس هم توش می‌اندازم که تا موقع شام زنده بماند.
برگرد پیش نازی‌هایت. من برایش مخلوط درست
می‌کنم. [به سوی چرخ مشروب می‌رود].
- ماکسین
- [به هانا]: تو چه طور عزیز، کمی سودا با آب لیمو میل
داری؟
- هانا
شانون
ماکسین
- برای من هیچی، متشکرم.
آدم‌های عصبی را عصبی تر نکن ماکسین.
بهتر است بگذاری من آن مخلوط را برای بابابزرگ
درست کنم. توداری کثافت‌کاری می‌کنی، شانون.

[شانون با فریاد خشم چرخ مشروب را هل داده
به شکم ماکسین می‌کوبد. تعدادی از بطری‌ها
می‌افتند. ماکسین بی‌درنگ چرخ را با شدت به او
باز می‌گرداند.]

هاننا خانم فالک، آقای شانون این بچگانه است. خواهش
می‌کنم بس کنید!

[توجه آلمانی‌ها به دعوا جلب شده است. دور
آن‌ها حلقه زده با شعف می‌خندند. شانون و
ماکسین هر کدام یک طرف چرخ را گرفته آن را به
یکدیگر می‌کوبند. مانند دو گلا دیاتور در جنگ
تن به تن خشمگینانه به یکدیگر دندان نشان
می‌دهند. آلمانی‌ها جیغ می‌کشند و می‌خندند و
به آلمانی پرگویی می‌کنند.]

هاننا آقای شانون بس کنید! [به آلمانی‌ها متوسل می‌شود]
خواهش می‌کنم کمک کنید و این دو نفر را سوا کنید.
این چرخ مشروب را از این جا دور کنید.

[شانون چرخ را از دست ماکسین خارج کرده به
سوی آلمانی‌ها هل می‌دهد. آن‌ها سرمستانه
فریاد سر می‌دهند. چرخ به دیوار ایوان
می‌خورد. شانون از پله‌ها پایین پریده میان شاخ
و برگ‌ها می‌گریزد. پرندگان در جنگل باران جیغ
می‌کشند. آلمانی‌ها به میزشان باز می‌گردند.
مجدداً آرامش بر ایوان حاکم می‌شود.]

ماکسین بدایرلندی دیوانه پروتستان مادر... پروتستان!

هانای خانم فالک، او برای این که ننوشد با خود در کشمکش است.

ماکسین دخالت نکن. تو زن فضولی هستی.

هانای آقای شانون به طرز خطرناکی... به هم ریخته است.

ماکسین من بلام چه طور از پس او بریایم عزیز، تو تازه امروز شناختیش. این هم مخلوط بابابزرگ با دو تا گیلان داخلش.

هانای خواهش می‌کنم او را بابابزرگ صدا نکنید.

ماکسین شانون هم بابابزرگ صدایش می‌کند.

هانای [مخلوط را می‌گیرد]: لحن او تحقیرآمیز نیست اما لحن شما هست. پدربزرگ من نجیب‌زاده‌ای به معنای واقعی کلمه است، او مرد نجیبی است.

ماکسین تو چی؟

هانای من نوه او هستم.

ماکسین همه‌اش همین؟

هانای تصور می‌کنم همین برای بودن کافی است.

ماکسین آره، اما مفت‌خور هم هستی که آن پیرمرد مردنی را برای اتاق گرفتن جلو می‌اندازی، بدون این که پولی برای پرداخت حتی یک روز جلوتر را داشته باشی. آره، تو هم مثل گداهای مکزیکی، که بچهٔ مریمی را برای جلب ترحم توریست‌ها یدک می‌کشند، او را با خودت این طرف و آن طرف می‌کشانی.

هانای من که به شما گفتم پول ندارم.

- ماکسین بله. اما من هم به تو گفتم که اخیراً بیوه شده‌ام. با چنان گرفتاری وحشتناکی که بهتر بود مرا هم پرت می‌کردند کنار شوهرم. [شانون از میان شاخ و برگ‌های جنگل بازگشته، اما هم‌چنان از دید هانا و ماکسین دور می‌ماند.]
- هانا [با آرامشی تصنعی]: فردا صبح، پس از طلوع آفتاب به شهر می‌روم. سه پایه‌ام را وسط مرکز خرید برپا می‌کنم. تابلوهای آب‌رنگم را حراج و پرتره‌توریست‌ها را طراحی می‌کنم. من موجود ضعیفی نیستم، درماندگی کنونی‌ام از ضعف شخصیت‌ام نیست.
- ماکسین من هم موجود ضعیفی نیستم.
- هانا نه، به هیچ وجه. توانایی‌های شما اعجاب‌برانگیز است.
- ماکسین این یکی را درست فهمیدی. اما بدون کرایه تاکسی یا حتی کرایه اتوبوس، چه طوری می‌خواهی به آکاپولکو بروی؟
- هانا پیاده می‌روم خانم فالک. جزیره‌نشینان رهروان خوبی هستند. اگر حرفم را باور نمی‌کنید، اگر واقعاً فکر می‌کنید من مفت‌خور هستم، همین الان پدربزرگم را در صندلی چرخ‌دارش می‌گذارم و برمی‌گردانم پایین تپه، روی جاده و از آن‌جا یک‌سره می‌برم‌اش شهر.
- ماکسین شانزده کیلومتر راه با توفانی که در پیش است؟
- هانا بله. می‌توانم و می‌روم. [او در این گفت‌وگو بر ماکسین چیره شده. هر دو کنار میز ایستاده‌اند. سر نانو پایین افتاده به

خواب می‌رود.]

من نمی‌گذارم.

ماکسین

اما شما تصریح کردید که نمی‌خواهید ما حتی یک شب این‌جا بمانیم.

هانا

توفان آن پیرمرد را مثل برگ خشک از صندلی چرخ‌دارش پرواز می‌دهد.

ماکسین

این را به ماندن درجایی که او را نمی‌خواهند ترجیح خواهد داد. و من، هم برای او، و هم برای خودم، این را ترجیح می‌دهم، خانم فالک. [روبه جوان‌های مکزیکی] صندلی چرخ‌دار او کجاست؟ صندلی چرخ‌دار پدربزرگم کجاست؟

هانا

[این بگومگو پیرمرد را بیدار می‌کند. با زحمت

از روی صندلی‌اش برخاسته، گنگ، عصایش را

به زمین می‌کوبد و دکلمه شعری را آغاز می‌کند.]

عشق

خاطره دور آهنگی

که می‌نوازد آن را

در مستی

ویولن‌زن که گذر دارد

از کوچه‌باغ‌های بیچاپیچ

لنگ لنگان

مجنون

هنگام

که می‌شود از موسیقی دیوانه

می‌نوازد با قلبش...

| | |
|--------|--|
| هانا | حالا نه، نانو! خیال می‌کند از او خواسته‌اند شعر بخواند. [نانو را به صندلی‌اش بازمی‌گرداند. هانا و ماکسین هنوز از حضور شانون بی‌خبرند.] |
| ماکسین | آرام باش عزیز. |
| هانا | من کاملاً آرام هستم، خانم فالک. |
| ماکسین | من اما آرام نیستم. مشکل این جاست. |
| هانا | من می‌فهمم خانم فالک. شما شوهرتان را تازه از دست داده‌اید. تصور می‌کنم بیش از آن که خودتان بدانید دل‌تان برایش تنگ شده. |
| ماکسین | نه، مشکل من شانون است. |
| هانا | منظورتان وضعیت عصبی او...؟ |
| ماکسین | نه، منظورم خود شانون است. من می‌خواهم خودت را از او کنار بکشی. تو به درد شانون نمی‌خوری، شانون هم به درد تو نمی‌خورد. |
| هانا | خانم فالک من یک پیردختر نیوانگلندی هستم که به چهل سالگی نزدیک می‌شود. |
| ماکسین | ارتعاش امواج احساسات را میان شما دو تا حس کردم. من گیرنده خوب ارتعاش امواج احساس میان آدم‌ها هستم. بین تو و شانون، به محض ورود تو به این جا احساس خاصی ایجاد شد. و فقط همین، باورکن، نه هیچ چیز دیگر، باعث این... سوءتفاهم |

میان ما شده. اگر تو با شانون کار نداشته باشی، تو و بابابزرگ می‌توانید تا هر وقت که بخواهید این‌جا بمانید عزیزم.

هانا
ماکسین
وای، خانم فالک به من می‌آید که زنی هرزه باشم؟ همه نوع‌اش پیدا می‌شود. من از همه نوع‌شان این‌جا داشته‌ام. [شانون پیش آمده کنار میز می‌رسد.]

شانون
ماکسین به تو گفتم آدم‌های عصبی را عصبی تر نکن، اما تو گوش نکردی.

ماکسین
شانون
تو فقط به یک گیلان مشروب احتیاج داری. بگذار خودم در این باره تصمیم بگیرم.

هانا
نمی‌خواهید سر میز ما بنشینید و چیزی بخورید آقای شانون؟ خواهش می‌کنم. حال‌تان بهتر می‌شود.

شانون
هانا
در حال حاضر گرسنه نیستم. بسیار خوب. نمی‌شود فقط کنار ما بنشینید؟

[شانون کنار هانا می‌نشیند.]

ماکسین
نانو
[هشداردهنده روبه هانا]: باشد. باشد... [نیمه‌بیدار زمزمه می‌کند]: بی‌نظیر است... این مکان بی‌نظیری است.

[ماکسین از کنار میز دور شده چرخ نوشیدنی را به طرف آلمانی‌ها می‌برد.]

شانون
هانا
آیا امکان داشت آن‌چه گفتید از شما سر بزنند و در این توفان، پیرمرد را از این‌جا بیرون بکشید؟ شما هرگز پوکر بازی نکرده‌اید، آقای شانون؟

شانون
 هانا

منظورتان این است که بلوف می‌زدید؟
 بهتر است بگوییم داشتیم برای یک رنگ کارت
 می‌کشیدم. [خمیازه بلند اقیانوس، باد را تا بالای تپه
 می‌کشاند] توفان در راه است. امیدوارم خانم‌های شما
 هنوز در آن قایق کف شیشه‌ای مشغول تماشای
 شگفتی‌های زیر آب نباشند.

شانون

این را می‌گویید چون آن خانم‌ها را نمی‌شناسید. در هر
 حال آن‌ها از قایق سواری بازگشته، به کافه پایین
 رفته‌اند. موسیقی گذاشته‌اند، با یکدیگر می‌رقصند و
 برای بیرون کردن من از آژانس بلیک توطئه می‌چینند.
 چه می‌کنید اگر...

هانان
 شانون

اگر اخراج شوم؟ یا به کلیسا باز می‌گردم یا شنای
 طولانی به چین. [هانان پاکت سیگار مچاله‌شده‌ای از جیش
 بیرون می‌آورد. متوجه می‌شود که فقط دو تا سیگار در پاکت
 باقی مانده. تصمیم می‌گیرد آن‌ها را برای بعد نگاه دارد. پاکت را
 دوباره در جیش می‌گذارد.] ممکن است سیگاری به من
 بدهید دوشیزه جلیکس؟ [هانان پاکت سیگار را در اختیار او
 می‌گذارد. پاکت را از هانان گرفته مچاله کرده از ایوان بیرون
 می‌اندازد] هرگز از این‌ها نکشید، این‌ها با توتون
 ته‌سیگارهایی که گداها از کنار خیابان‌های
 مکزیکوسیتی و درون جوی‌های آب جمع می‌کنند
 ساخته می‌شود. [یک جعبه سیگار انگلیسی از جیب بیرون
 می‌کشد و تعارف می‌کند] از این‌ها بردارید، سیگار

انگلیسی وارداتی در بسته است. این تنها تجمل زندگی من است.

عجب. متشکرم، برمی دارم، چون مال مرا هم که دور انداختید.

هانا

می خواهم نکته‌ای را درباره شما بگویم. شما یک خانم واقعی هستید، یک خانم به تمام معنا و استثنایی.

شانون

چه کاری از من سرزده که شایسته این تعریف شده‌ام؟ این تعریف نیست فقط گزارشی است از آنچه در شخصیت شما دیده‌ام، آن هم زمانی که دیدن چیزی خارج از خودم برایم دشوار است. شما سیگارهای مکزیک را بیرون آوردید و متوجه شدید که فقط دو تا از آن‌ها باقی مانده، از عهده خرید یک بسته دیگر، حتی از آن نوع ارزان قیمت نیز بر نمی آید، پس آن‌ها را برای بعد کنار گذاشتید. درست می‌گویم؟

هانا

شانون

دقیق دقیق، آقای شانون.

هانا

اما هنگامی که من یک سیگار از شما خواستم بی هیچ‌گونه تأمل یا نارضایتی پاکت‌اش را به من تعارف کردید.

شانون

آیا از کاه کوه نمی‌سازید؟

هانا

برعکس عزیزم، از کوه کاه می‌سازم. [شانون سیگاری به لب گذاشته اما کبریت ندارد. هانا کبریت دارد. سیگار را برایش روشن می‌کند.] چه گونه یاد گرفته‌اید کبریت را در باد

شانون

- روشن کنید؟
- هانا
من کارهای کوچک و مفید فراوانی مثل این را یاد گرفته‌ام. ای کاش کارهای بزرگ‌تری یاد گرفته بودم.
- شانون
مثل چی؟
- هانا
مثل چگونگی کمک به شما آقای شانون...
- شانون
حالا می‌دانم چرا به این جا آمده‌ام!
- هانا
برای ملاقات با کسی که می‌تواند کبریت را در باد روشن کند؟
- شانون
[با صدایی گرفته به پایین نگاه می‌کند]: برای ملاقات با کسی که دلش می‌خواهد مرا یاری کند، دوشیزه جلیکس... [تند و شرم‌زده روبه سوی دیگر کرده گویی از دیده شدن اشک در چشمانش ابا دارد. هانا با مهربانی پیوسته مراقب اوست، همان‌گونه که مراقب پدر بزرگش بوده است.]
- هانا
آیا از آن هنگام که کسی خواسته به شما کمک کند مدت درازی گذشته یا شما فقط...
- شانون
یا من... چی؟
- هانا
آن قدر با کشمکش درونی‌تان سرگرم بوده‌اید که وقتی خواسته‌اند به شما کمک کنند متوجه نشده‌اید؟ من می‌دانم که مردم مانند شیاطین و ارواح پلید، بارها یکدیگر را آزار و شکنجه می‌دهند؛ اما گاهی هم، مردم یکدیگر را می‌بینند و با یکدیگر آشنا می‌شوند. می‌دانید، آن‌گاه، اگر انسان‌های شایسته‌ای باشند می‌خواهند با تمام توان‌شان، هرچند اندک، به

یکدیگر کمک کنند. حالا لطفاً به من کمک می‌کنید؟ از نانو مراقبت کنید تا من نقاشی‌هایم را از ایوان ساختمان فرعی بیاورم، توفان دارد به سرعت از تپه بالا می‌آید.

[شانون با حرکت سریع و شدید سرش درخواست هانا را می‌پذیرد و چهره‌اش را به کف دستانش فرو می‌اندازد. هانا زیر لب می‌گوید «متشکرم». آن‌گاه از جا جسته در طول ایوان به راه می‌افتد. توفان با غرش رعد و غریو باران به تپه نزدیک می‌شود. هانا در نیمه راه رو به عقب کرده تا نگاهی به میز افکند. اکنون شانون برخاسته به آن سوی میز نزد نانو می‌رود.]

بابابزرگ؟ نانو! تا شلاق باران بر سرمان فرود نیامده بیا برخیزیم، بابابزرگ.
چی؟ چی؟

شانون

نانو

[شانون پیرمرد را یاری کرده تا برخیزد؛ سپس او را کنار دیوار ایوان می‌برد. هانا به سوی ساختمان فرعی می‌شتابد. مکزیکی‌های ماکسین با عجله روی میزها را جمع کرده، میزها را تا می‌کنند و به دیوار تکیه می‌دهند. شانون و نانو مانند مردان دلیر در برابر جوخه آتش، رودر روی توفان ایستاده‌اند. ماکسین با هیجان به جوان‌ها فرمان می‌دهد.]

عجله کنید، عجله کنید پسرها! یالله! عجله کنید! همه چیز را جمع کنید! زود باشید، یالله! بشقاب‌ها را

ماکسین

بردارید! عجله کنید رو میزی را جمع کنید!

داریم عجله می‌کنیم!

بذار توفان بشقاب‌ها رو بشوره!

پدرو

پانچو

[آلمانی‌ها به توفان مانند فرازی واگنری می‌نگرند. جوان‌ها که برای برچیدن میز می‌آیند آن‌ها برخاسته شادمانه آواز می‌خوانند. توفان در تلاطم آذرخش‌های سفید به پرندهٔ گول‌آسای سفیدی می‌ماند که به تپهٔ کوستا ورده حمله‌ور شده. هانا با نقاشی‌هایی که برسینه چسبانده باز می‌گردد.]

آن‌ها را برداشتید؟

بله، درست به موقع. این هم خدای شما، آقای شانون. [به آرامی]: آری، او را می‌بینم، صدایش را می‌شنوم، او را می‌شناسم. اما او اگر نمی‌داند که می‌شناسمش، بگذار چنان باشد که مرگ را با ضربهٔ نیزهٔ صاعقه‌اش بر من فرود آورد.

شانون

هانا

شانون

[شانون از دیوار دور شده لب ایوان می‌رود. پردهٔ نقره‌ای شفاف باران که از شیب بام فرو می‌ریزد نور را در خود نگاه داشته، تصاویر پشت را مبهم می‌کند. اکنون همه چیز با لطافتی درخشنده و نقره‌ای دیده می‌شود. شانون دستانش را زیر باران گشوده، آن‌ها را گویی برای خنک کردن در باران می‌گرداند. سپس آن‌ها را مانند کاسه‌ای از آب باران پر کرده تا پیشانی‌اش را بشوید. باران شدیدتر می‌بارد. باد آوای موسیقی ماریمبا را از

کافه ساحلی تا بالای تپه می‌کشاند. شانون دستانش را از پیشانی سوزانش پایین آورده، درون پرده نقره‌ای باران، انگار که در جست‌وجوی چیزی ورای خویش، بیرون از خویشتن باشد، پیش می‌برد. اکنون دیگر هیچ چیز جز این دستان جست‌وجوگر دیده نمی‌شود. پرتو آذرخش هانا و نانو را در پناه دیوار پشت سر شانون برای دمی نمایان می‌کند. چراغی که از سقف آویخته خاموش می‌شود. توفان جریان برق را قطع می‌کند. پرتو شفاف نوری بر دستان دراز کرده و جست‌وجوگر شانون باقی می‌ماند.

پرده آرام فرو می‌افتد.

پردهٔ سوم

همان مکان، چند ساعت بعد. اتاقک‌های ۳ و ۴ و ۵ با نور ملایمی روشن است. هانا در شمارهٔ ۳ و نانو در شمارهٔ ۴ دیده می‌شوند. شانون بدون پیراهن، پشت میزی در ایوان نشسته، می‌نویسد. تمام میزها جز این یکی، تا شده به دیوار تکیه دارند. ماکسین نانو را که برای شام پایین برده بودند به جای خود باز می‌گرداند. برق هنوز وصل نشده، اتاقک‌ها را نور چراغ نفتی روشن کرده است. آسمان کاملاً صاف شده، بدر تمام ماه، صحنه را غرق در نور نقره‌ای درخشان کرده است. صحنه در اثر رطوبت رگبار اخیر درخشان‌تر نیز می‌نماید. همه چیز خیس است. این‌جا و آن‌جا، چاله‌های نقره، کف ایوان تشکیل شده است. در یک سو بخوردانی برای دور کردن پشه‌ها می‌سوزد. پشه‌ها به ویژه پس از باران استوایی و هنگامی که باد می‌ایستد، گزنده‌تر می‌شوند.

شانون تب‌آلوده روی نامهٔ اسقف کار می‌کند و

هر از گاه پشه‌ای را روی تن برهنه‌اش می‌کشد. بدنش از عرق می‌درخشد. هنوز مانند دونده‌ای خسته نفس می‌کشد و هم‌چنان که می‌نویسد زیر لب با خود غُر می‌زند. گاه ناگهان نفس عمیق بلندی می‌کشد، سرش را دیوانه‌وار به پشت می‌افکند و به آسمان شب خیره می‌شود. **هانا** در اتافک خود پشت توری روی صندلی نشسته است، کتاب کوچکی به دست گرفته اما از فراز آن، هم‌چون فرشته نگهبان به **شانون** می‌نگرد. موهایش روی شانه رها شده است. می‌توان **نانو** را دید که بر لبه تخت باریک‌اش نشسته، ننووار پس و پیش می‌رود. او بیت‌های نخستین شعر تازه‌اش را پیوسته تکرار می‌کند. «بیست و چند سال» است که شعر نگفته و خوب می‌داند که این آخرین شعر اوست. گاه آوای دوردست موسیقی از کافه ساحلی شنیده می‌شود.

- | | |
|--|---------------|
| <p>روی موعظه یک‌شنبه آینده‌ات کار می‌کنی عالی جناب؟</p> | <p>ماکسین</p> |
| <p>نامه بسیار مهمی می‌نویسم، ماکسین. [می‌خواهد بگوید مزاحم من نشو.]</p> | <p>شانون</p> |
| <p>برای کی شانون؟</p> | <p>ماکسین</p> |
| <p>برای رییس دانشکده الهیات سوانی. [ماکسین از سرحوصله با خود تکرار می‌کند «سوانی»] بسیار ممنون خواهم شد ماکسین نازنین، اگر امشب، پدرو یا پانچو آن را به شهر ببرند، تا فردا صبح با اولین پست</p> | <p>شانون</p> |

برود.

- ماکسین در حال حاضر، بچه‌ها استیشن واگن را، به خاطر آب‌جوی سرد و زنان داغ برده‌اند به کافه ساحلی.
- شانون فردِ شانس آورد که مُرد...
- ماکسین در مورد فردِ سوءتفاهم نشود. دل من برایش تنگ شده، اما ما نه تنها دیگر با هم نمی‌خواهیدیم، بل دیگر با هم حرف هم نمی‌زدیم، نه دعوایی نه سوءتفاهمی، فقط «هوم» می‌گفتم. اگر یک صبح تا شب دو تا «آهان» بین ما رد و بدل می‌شد آن روز مکالمه‌ای طولانی داشتیم.
- شانون آن هنگام که اهریمن سراغم می‌آمد فردِ می‌دانست. لازم نبود به او چیزی بگویم. فقط نگاهم می‌کرد و می‌گفت «خیلی خب، شانون، تو الان جنی شده‌ای.»
- ماکسین آره، اما، من و فردِ به نقطه‌ای رسیده بودیم و فقط «هوم هوم» می‌کردیم.
- شانون شاید او فکر می‌کرده تو به خوک تبدیل شده‌ای.
- ماکسین هاه! تو خودت خیلی خوب می‌دانی که فردِ به من احترام می‌گذاشت، همون‌طور که من به فردِ احترام می‌گذاشتم. ما فقط... خب می‌دونی... اختلاف سن....
- شانون در عوض، تو پدر و پانچو را داری.
- ماکسین کارگراها. آن‌ها به اندازه کافی به من احترام نمی‌گذارند. وقتی اجازه می‌دهی کارگراها با تو خیلی خودمانی

باشند، دیگر برای احترام قایل نمی‌شوند. و این خیلی، خیلی... تحقیرآمیز است که مورد... احترام نباشی.

شانون پس با مکزیکی‌ها، بیش‌تر با اتوبوس به شهر برو، یا بگو آقای فاهرنکف به تو «احترام» بگذارد عزیز.

ماکسین هاه! تو مرا می‌کشی. تازگی‌ها به فکر فروش این جا و بازگشت به تگزاس افتاده‌ام. در فکر هستم استراحت‌گاهی توریستی، کنار اتوبان، خارج از شهر پرجمعیتی مثل هوستون یا دالاس راه بندازم و کلبه‌هایش را به مدیرانی اجاره بدهم که جای دنج کوچک و راحتی لازم دارند تا بعد از ساعت اداری به منشی‌های کوچولوی مامانی‌شان که تایپ و تندنویسی بلد نیستند، دیکته کوچولویی بگویند. جایی که به آنان یک لیوان عرق نارگیل تعارف خواهد شد و توالت با «بیده» خواهد داشت. من «بیده» را در آمریکا جا خواهم انداخت.

شانون آیا هر چیزی که به تو مربوط می‌شود به ناگزیر به این سطح نازل ختم می‌شود ماکسین؟

ماکسین هم آره هم نه عزیزم. حتی من هم فرق دوست داشتن را با هم‌خوابه شدن می‌دانم. [شانون برمی‌خیزد] ما هر دو به مرحله‌ای رسیده‌ایم که مجبوریم با هر چه زندگی مان را پیش می‌برد، حتی اگر در بالاترین سطح

نباشد کنار بیاییم.

من نمی‌خواهم راکد شوم و بگندم.

تو نمی‌گندی. من نمی‌گذارم! من سرگذشت روانی تو را می‌دانم. یکی از گفت‌وگوهایت را با فرد روی این ایوان به یاد دارم. برایش تعریف می‌کردی که از ابتدا گرفتاری‌هایت چه طوری شروع شد. به او گفتم که مادرت، پیش از آن که آماده خواب باشی تو را به رختخواب می‌فرستاد. تا این که یکبار مادرت تو را در حال بازی غافل‌گیر کرد. بعد کفالت را با برس سر، آش و لاش کرد. او گفت به ناچار تو را تنبیه کرده زیرا خداوند هم به اندازه مادر از کار تو خشمگین شده و برای جلوگیری از مجازات شدیدتر خدا، مادر باید تو را تنبیه می‌کرده.

این گفت‌وگوی من با فرد بود.

آره، اما من تمامش را شنیدم. تو گفتی چون خدا و مادرت را دوست داشتی برای جلب رضایت‌شان از آن کار دست کشیدی، چون مادرت، تو را وادار به ترک این کار کرده بود، در عوض، کینه پنهانی نسبت به مادر در خودت ذخیره کردی... حتی موعظه‌های الحادی ایراد می‌کردی.

من هرگز موعظه الحادی ایراد نکرده‌ام و آن‌گاه که به کلیسا بازگردم نیز چنین نخواهم کرد.

شانون

ماکسین

شانون

ماکسین

شانون

- ماکسین تو به کلیسا بر نمی‌گردی. به رییس دانشکده الهیات
 دربارهٔ تجاوز به صغیر اشاره کردی؟
- شانون [با چنان شدتی صندلی‌اش را به عقب هل می‌دهد که واژگون
 می‌شود.]: چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ از صبح که
 آمدم این‌جا سر به سرم گذاشته‌ای! دست از سرم
 بردار! ممکن است لطفاً دست از سرم برداری؟
- ماکسین [بی‌آنکه از خشم او دل‌گیر شود لبخندی می‌زند.]: آخ
 عزیزم....
- شانون منظور از «آخ عزیزم» چیست؟ از من چه
 می‌خواهی؟
- ماکسین [انگشتانش را میان موهای شانون فرومی‌برد.]: می‌خواهم که
 با تو این کار را بکنم. فقط این را [شانون دست او را پس
 می‌زند.]:
- شانون ای خدا. [زبان‌ش بند می‌آید. با خندهٔ کم‌رنگ در مانده‌ای
 سرش را تکان داده به پایین پله‌های ایوان می‌رود.]:
- ماکسین آشپز چینی می‌گوید «این نیز بگذرد»... می‌گوید تمام
 فلسفهٔ چینی در سه کلمهٔ «این نیز بگذرد» خلاصه
 شده... با سابقه‌ای که توداری و برچسب اتهام تجاوز
 به صغیر که در تگزاس به تو چسبانده‌اند به کدام کلیسا
 می‌خواهی بروی؟ شاید فقط بتوانی به کلیسای
 خرمقدس‌ها^۱ بروی، که تازه آن‌جا هم باید چندتا

۱. Holy Roller در اصل یکی از فرقه‌های مذهبی کوچک، در آمریکا و کانادا است و
 مشخصهٔ معروف ملاقات‌های آنان، معمولاً هیجان‌زدگی دیوانه‌وار است. امروزه به عنوان

مؤنثِ بچه سالِ تودل برو، برای نیایش ویژه و کپه‌ای
گاه، برای غلتیدن موجود باشد.

شانون
برای پست کردن این نامه امشب با اتوبوس به شهر
می‌روم. [به طرف کوره‌راه حرکت می‌کند. از پایین سروصدا
می‌آید. شاخ و برگ را کنار زده پایین تپه را نگاه می‌کند].
ماکسین
[از پله‌ها پایین می‌آید]: مراقب اهریمن باش، او همین
دور و بر است.

شانون
خانم‌های گروه من خیالی در سردارند. همگی در
جاده، اطراف اتوبوس جمع شده‌اند.
ماکسین
دارند تو را ترک می‌کنند شانون.

[ماکسین جلو می‌آید و کنار شانون می‌ایستد.
شانون خود را عقب کشیده ماکسین به پایین تپه
نگاه می‌کند. چراغ اتا‌فک شماره ۳ روشن
می‌شود. هانا از پشت میز کوچکی که برای
نوشتن نامه روی آن را خالی کرده برمی‌خیزد. او
رُ بدوشامبر کابوکی‌اش^۱ را از جارختی برداشته
هم‌چون هنرپیشه‌ای که لباس صحنه‌اش را در
رخت‌کن می‌پوشد آن را به تن می‌کند. اتا‌فک

واژه‌ای برای تحقیر و خوار شمردن اعضای هر کدام از فرقه‌های مذهبی به کار می‌رود.
آنان شور و اشتیاق دینی و روحانی خود را با فریاد و حرکات تند و خشن بدن نمایش
می‌دهند. آنان روی زمین غلت می‌زنند، خود را کتک می‌زنند، مجروح می‌کنند و به این
ترتیب نیایش می‌کنند.

۱. Kabuki تئاتر سنتی ژاپنی که ترکیبی از رالیزم و فرمالیزم را به نمایش می‌گذارد و در
آن، موسیقی، رقص، پانتومیم، صحنه‌آرایی درخشان و لباس‌های چشم‌گیر، حضوری
قدرت‌مند دارد.

نانو نیز با نور ضعیفی روشن است. او بر لبهٔ
تخت کوچک‌اش نشسته مانند کودکی در گهواره
به آرامی جلو عقب می‌رود و ابیاتی از شعرش را
زمزمه می‌کند.]

ماکسین آره. مرد قدکوتاه و چاقی آن پایین است. گمانم چک
لاتا باشد. آره، چک است، خود لاتا است. گویا آژانس
بلیک او را فرستاده این جا تا گروه تو را تحویل بگیرد.
[شانون به سوی جنگل می‌نگرد و با انگشتان لرزان سیگاری
روشن می‌کند.] خوب بگذار تحویل بگیرد. این نیز
بگذرد! دارد می‌آید بالا. می‌خواهی من به جای
حرف بزنم.

شانون خودم جواب‌اش را می‌دهم. تو دخالت نکن، خواهش
می‌کنم.

[با خویشتن‌داری نومیدانه‌ای سخن می‌گوید.
هانا در طول صحنه‌ای که در پیش است پشت
توری اتاقک خود مانند تابلویی بی‌حرکت
می‌ایستد. چک لاتا با تبسمی دوستانه و
خوش‌خلق، نفس‌زنان از پله‌ها بالا می‌آید.]

لاتا سلام لاری.

شانون سلام چک. [نامه‌اش را داخل پاکت می‌گذارد] خانم فالک
عزیز این نامه باید با پست هوایی و سفارشی برود.

ماکسین خوب است اول آدرس‌اش را بنویسی.

شانون عجب!

[شانون می‌خندد و نامه را پس گرفته با انگشتان

بی‌اراده و لرزان به دنبال دفتر آدرس درون
جیبش خام‌دستی می‌کند. لاتا به ماکسین
چشمک می‌زند. ماکسین شکیبانه لبخند
می‌زند.]

| | |
|---|--------|
| حال رفیق مون چه طوره ماکسین؟ | لاتا |
| اگر می‌توانستم وادارش کنم یک گیلایس مشروب بخورد، بهتر می‌شد. | ماکسین |
| نمی‌تونی یک گیلایس به خوردش بدی؟ | لاتا |
| نه. حتی عرق نارگیل نمی‌خورد. | ماکسین |
| لاری بیا یک لیوان عرق نارگیل بزنیم. | لاتا |
| عرق نارگیل را تو بخور چک. من گروهی خانم تحت سرپرستی ام دارم که باید اداره‌شان کنم و پی‌برده‌ام که در این شغل موقعیت‌هایی پیش می‌آید که بر خورد خشک و هوشیارانه می‌طلبد. تو چه طور هرگز به این مطلب پی‌نبردی چک؟ این‌جا چه می‌کنی؟ همراه گروهی آمده‌ای؟ | شانون |
| برای بردن گروه تو او مدم آقا پسر. | لاتا |
| چه جالب! و چه کسی به تو اجازه این کار را داده؟ | شانون |
| آژانس بلیک در کوئرتناواکا برام تلگراف فرستاده تا برای تحویل گرفتن گروه تو و یکی کردن شون با گروه خودم به این‌جا پیام چون تو کمی ناراحتی عصبی پیدا کرده‌ای و... | لاتا |
| تلگرام را نشانم بده! | شانون |

- لاتا
شانون
راننده اتوبوس می‌گه تو سوییچ رو ورداشتی.
درست است. سوییچ اتوبوس در اختیار من است و
این گروه نیز در اختیار من است و هیچ کدام، نه
اتوبوس و نه گروه، تا من نگویم از این جا نمی‌روند.
- لاتا
شانون
لاری تو مریضی. حالت خوش نیست. برام دردسر
درست نکن.
آخرین بار از کدام زندان با ضمانت بیرونت آورده‌اند؟
لاری کلید اتوبوس رو بده من.
- شانون
لاتا
تو را از کدام بیغوله‌ای بیرون کشیده‌اند؟ تو در
کوئناواکا گروهی نداشتی. اصلاً از سال هزار و نهصد
و سی و هفت با هیچ گروهی به مسافرت نرفته‌ای.
تو فقط کلید اتوبوس رو بده.
- شانون
لاتا
مگر پشت گوش ات را ببینی!
اتاق عالی جناب کجاست خانم فالک؟
- شانون
لاتا
کلید اتوبوس این جاست، توی جیبم. [دستش را با
شدت روی جیبش می‌کوبد] این جاست، همین جا توی
جیبم! اگر آن را می‌خواهی، باید بیایی بگیریش خپله
خیکی!
- لاتا
چه زبانی برای حرف زدن یک عالی جناب! خانم
فالک...
- شانون
[کلید را بالا نگه داشته]: می‌بینیش؟ [آن را مجدداً در جیبش
می‌گذارد] حالا برگرد به همان سوراخی که چهار دست
و پا از آن بیرون خزیده‌ای. گروه خانم‌ها سه روز دیگر

این جا می ماند برای این که چند نفرشان از جمله خود
من در وضعیتی نیستند که بتوانند سفر کنند.

اون ها دارن سوار اتوبوس می شن.

چه گونه می خواهی راه اش بندازی؟

لاری وادارم نکن راننده رو صدا کنم تو رو نگه داره تا
من کلید رو از جیبت بیرون بکشم. می خواهی تلگراف
آژانس بلیک را ببینی؟ بیا. [تلگرام را به طرف او می گیرد.]
بخونش.

تو آن را برای خودت فرستادی.

از هوستون؟

ترتیبی دادی که از هوستون برایت فرستاده شود. این
چه چیز را ثابت می کند؟ واقعاً که، آژانس بلیک تا
پیش از استخدام من هیچ بود، هیچ! تو فکر می کنی
آن ها مرا از دست می دهند؟ هو، هو! زهی خیال
باطل، انگار آن همه روسپی و تکیلا به مغزت آسیب
رسانده است. [لاتا برای صدا کردن راننده رو به پایین تپه
فریاد می کشد] نمی توانی بفهمی من برای آژانس بلیک
چه معنایی دارم؟ بروشور آن ها را ندیده ای؟
بروشوری که در آن فخر می فروشند که گروه های ویژه
راعالی جناب تی. لاورنس شانون، دکتر الهیات،
جهانگرد مشهور، استاد دانشگاه، فرزند یک کشیش،
نواده یک اسقف و خلف بلاواسطه دو حاکم
مستعمراتی، رهبری می کند. [دوشیزه فلوز روی پله های

لاتا

شانون

لاتا

شانون

لاتا

شانون

- ایوان ظاهر می‌شود] دوشیزه فلوز بروشور را خوانده آن را حفظ کرده. می‌داند دربارهٔ من چه می‌گویند.
 [به لاتا]: کلید اتوبوس را گرفتی؟ **فلوز**
- رانندهٔ اتوبوس از چنگش بیرون می‌آره، خانوم. [با انگشتان کثیف لرنانش سیگار برگی روشن می‌کند].
 ها - ها - ها - ها - ها! [تشنجات خنده‌اش او را تا دیوار ایوان عقب می‌راند]. **شانون**
- از دست رفته. [به پیشانی خود به علامت از دست رفتن مغز شانون اشاره می‌کند]. **لاتا**
- عجب! آن خانم‌ها... اگر نه همه، بعضی‌شان... برای نخستین بار... در زندگی‌شان... شانس آشنایی... و تماس اجتماعی با یک اصیل‌زاده را داشته‌اند... که تحت هیچ شرایط دیگری امکانش را نمی‌داشتند... چه رسد به این‌که... فرصت اهانت و اتهام به او را نیز... به دست آورند و.... **شانون**
- دخترها در اتوبوس هستند، دیگر می‌خواهیم راه بیفتیم شانون! زود باش کلید را بده! **فلوز**
- [هنک، رانندهٔ اتوبوس، بالای کوره‌راه ظاهر شده با بی‌اعتنایی سوت می‌زند. در ابتدا کسی متوجه او نمی‌شود].
- اگر من نسبت به گروه‌هایی که سرپرستی می‌کنم یک جور مسئولیت اخلاقی حس نمی‌کردم گروه شما را، که اصلاً به آن علاقه‌ای ندارم، با کمال رغبت به این **شانون**

بی همه چیز، این لات بی سر و پا، به این چک لاتا، این موش زاغه‌های پست، تحویل می‌دادم. بله ممکن بود... ممکن بود کلیدی را که داخل جیبم گذاشته‌ام حتی به لاتا تسلیم کنم، اما من نسبت به گروه‌هایی که سرپرستی می‌کنم، به رغم رفتارشان با من، تا این حد بی‌مسئولیت نیستم، نه، نیستم. من احساس مسئولیت می‌کنم و تا موقعی که آن‌ها را، به جایی که تحویل گرفته‌ام نرسانده‌ام، احساس مسئولیت سر جای خود باقی است. [هنک به ایوان می‌آید] سلام، هنک دوستی یا دشمن؟

لاری دیگه باید اون کلید رو بگیرم تا بتونیم راه بیفتیم. آخ! پس دشمنی! ناامیدم کردی هنک. خیال می‌کردم دوستی نه دشمن. [هنک مانند کشتی‌گیران، بازوان او را قفل می‌کند و لاتا کلید را از جیبش بیرون می‌آورد. هانا چشمانش را با دست می‌پوشاند] بسیار خوب، بسیار خوب، کلید را با زور گرفتید. حالا دیگر از تمام مسئولیت‌ها مبرا هستم. اتوبوس و خانم‌ها را بردار و برو. هی، چک، می‌دانستی که تگزاس پر از زنان هم‌جنس‌باز است؟ اگر سد زنان هم‌جنس‌باز نبود، خلیج مردان، دشت دختران ساده تگزاس را غرق آب می‌کرد. [با خشونت تمام، سرش را به طرف دوشیزه فلوز که جلو پریده به صورتش سیلی زده است، بر می‌گرداند] متشکرم دوشیزه فلوز. یک دقیقه صبر کن لاتا.

هنک
شانون

نمی‌شود. من این جا همین جور سرگردان باقی‌بمانم. من در این سفر مخارجی غیرعادی داشته‌ام. در حال حاضر کرایه بازگشت به هوستون یا حتی به مکزیکوسیتی را هم ندارم. اگر ادعایت راست باشد که آژانس بلیک واقعاً به تو اختیار داده گروه مرا تحویل بگیری پس حتماً... [کم و بیش نفسش بند آمده] حتماً باید چیزی... به عنوان... حقوق خاتمه خدمت به تو داده باشند؟ یا حداقل به اندازه‌ای که مرا به آمریکا بازگردانند؟

لاتا

من برای تو هیچ پولی نگرفته‌ام.

شانون

متنفرم از این‌که در صحت سخن تو شک نشان دهم، اما، اما...

لاتا

تو رو تا مکزیکوسیتی با خودمون می‌بریم. می‌تونی کنار راننده بشینی.

شانون

چنین کار خفت‌باری فقط از تو بر می‌آید. حالا! حقوق پایان خدمت را بده!

لاتا

آژانس بلیک مجبور شده نصف قیمت تور رو به این خانم‌ها پس بده. این به جای حقوق پایان خدمت جناب عالی. دوشیزه فلوز هم می‌گه تو از اون دخترک جوونی که بی سیرتش کردی یک عالمه پول به جیب زدی...

شانون

دوشیزه فلوز شما واقعاً چنین ادعایی...؟

فلوز

آن شب شارلوت دو تا چک مسافرتی نقد کرده بود.

شانون
فلوز
بعد از آن که من تمام پول نقدم را خرج کرده بودم.
خرج چی؟ خرج روسپی‌های محله‌های کثیفی که او را
برده بودی؟

شانون
فلوز
دوشیزه شارلوت دو تا چک مسافرتی ده دلاری نقد
کرد برای این که من تمام پولی را که با خود داشتم
خرج کرده بودم. ضمناً من هرگز مجبور نبوده‌ام، قطعاً
مایل هم نبوده‌ام که با روسپی‌ها ارتباط داشته باشم.
او را برده بودی به محله‌های نفرت‌انگیزی مثل...

شانون
آن چه را از من خواسته بود نشان دادم. از خودش
پرسید! به او سن خوان دولتران^۱ را، تنامپا^۲ و چند
جای دیگر را که در بروشور آژانس بلیک نیست نشان
دادم. به او چیزهایی مهم‌تر از عجایب هفت‌گانه
جهان، بیش از باغ‌های معلق خوچی میلکو^۳، کاخ
ماکسی میلیان و نمازخانه کوچک دل‌گیر ملکه
کارلوتا^۴ دیوانه، بانوی گوادالوپ، یادمان خوارزه^۵،
آثار باقی مانده از تمدن آزتک^۶، شمشیر کورتز^۷ و
سربند مونته‌زوما را نشان دادم. آن چه را گفت
می‌خواهد ببیند نشانش دادم. کجاست؟ کجاست
دوشیزه... آها، پایین نزد خانم‌ها است. [روی نرده خم

1. San Juan de Letran

2. Tenampa

3. Xochimilco

4. Carlotta

5. Juarez

6. Aztec

7. Cortez

شده به پایین تپه فریاد می‌کشد] شارلوت! شارلوت! [دوشیزه
فلوز بازویش را گرفته او را از نرده کنار می‌کشد.]

چه طور جرأت می‌کنی!

جرأت برای چه؟

که او را صدا کنی، با او حرف بزنی، به او نزدیک
شوی، تو، تو... کثافت!

فلوز

شانون

فلوز

[ماکسین با چابکی مرغک کوکی که برای اعلام
وقت از جعبه ساعت دیواری بیرون می‌جهد در
گوشه ایوان ظاهر می‌شود. با خنده‌ای ناهم‌خوان
با موقعیت، آن‌جا می‌ایستد. چشمان درشتش
مژه نمی‌زند، انگار روی چهره‌گرد خندان
نقاشی شده‌اند. هانا بادبزن ژاپنی طلایی‌اش را
باز کرده اما آن را بی‌حرکت به یک دست گرفته،
دست دیگرش بر توری در اتاقک، گویی در حال
بررسی انگیزه‌ای برای شتاب در دفاع از شانون
است. حالتش شبیه یک رقاص کابوکی است.
رفتار شانون مجدداً موقرانه می‌شود.]

آها، بسیار خوب، او را صدا نمی‌کنم. فقط می‌خواستم
داستانم را تأیید کند که آن شب به درخواست خودش
و نه به پیشنهاد من، او را بیرون بردم. آن چه من انجام
دادم تنها این بود که خدماتم را در اختیارش گذاشتم تا
بنا به درخواست خودش، چیزهایی را ببیند که در
بروشور نوشته نشده و معمولاً چشم توریست‌های
عادی به آن نمی‌افتد. چیزهایی مانند...

شانون

| | |
|-------|--|
| فلوز | مانند اتاق خودت؟ بعد از همه چیزهای دیگر؟ جایی که از آن کک گزیده برگشت! |
| شانون | آخ، لطفاً، مبالغه نکنید. هیچ کس، هرگز از شانون شپشک نگرفته. |
| فلوز | لباس هایش باید ضد عفونی می شد! |
| شانون | آزردگی شما را درک می کنم اما این که تلاش می کنید بقبولانید من به شارلوت شپشک دادم دیگر زیاده روی است. انکار نمی کنم که... |
| فلوز | صبر کن تا آن ها گزارشم را بگیرند! |
| شانون | انکار نمی کنم که در بازدید آن چه زیر ظاهر شهرها نهفته است، دور از بلوارهای وسیع، خارج از کلوب های شبانه، حتی دور از نقاشی های دیواری دیه گوریورا ^۱ ، امکان کک گزیدگی هست اما... |
| فلوز | این ها را روی منبر موعظه کن عالی جناب شانون مخلوع! |
| شانون | [تهدیدآمیز]: تا حالا چند بار این را گفته اید. [بازوی او را محکم می گیرد]. این بار در برابر شهادت دهندگان. دوشیزه جلکس؟ دوشیزه جلکس! [هاننا توری اتا فکش را باز می کند]. |
| هاننا | بله آقای شانون، چی شده؟ |
| شانون | شما شنیدید که این... |
| فلوز | شانون! دستت را از بازویم بردار! |

- شانون
دوشیزه جلکس فقط به من بگویند شنیدید که او چه...
[صدایش در هق هق خفه‌ای متوقف می‌شود. به سوی دیوار
گریخته با مشت بر آن می‌کوبد.]
- فلوز
تمام این بعد از ظهر و بیش از بیست دلار پول را در
صحبت‌های تلفنی راه دور برای تحقیق درباره‌ی این
شیاد صرف کردم.
- هانا
شیاد نه. شما نباید چنین کلماتی را بر زبان بیاورید.
- فلوز
تو به جرم الحاد و فریب دادن دخترها از کلیسا اخراج
شده‌ای!
- شانون
[از دیوار رو می‌گردانند.]: در برابر خداوند و
شهادت‌دهندگان شما دروغ می‌گویید، دروغ!
- لاتا
دوشیزه فلوز، می‌خوام بدونید که آژانس بلیک درباره‌ی
گذشته‌ی این شخص اغفال شده بود و بعد از این
پی‌گیری می‌کنه که در لیست سیاه تمام آژانس‌های
مسافرتی آمریکا قرار بگیره.
- شانون
آفریقا چه طور؟ آسیا؟ استرالیا؟ تمام جهان؟ لانا، پهنه
سفرهای من تمام جهان خداوند بوده است. من به
برنامه‌ی بروشور مقید نبوده‌ام و همواره اجازه داده‌ام
آنان که می‌خواهند ببینند، بتوانند ببینند! بتوانند جهان
زیرین همه جا را و پشت صحنه‌ی همه چیز را ببینند. اگر
قلبی تأثیرپذیر و احساساتی لطیف داشته‌اند، من
فرصتی بی‌نظیر برای احساس کردن و متأثر شدن در
اختیارشان گذاشته‌ام. هیچ کدام از آنان هرگز دیده‌های

خود را فراموش نخواهند کرد هیچ کدام، هرگز! [شور سخنرانی اش اندکی سکوت برقرار می‌کند.]

برو! برگرد توی نلو دراز بکش، تو فقط به درد این کار می‌خوری شانون. [بالای کوره‌راه رفته رو به پایین تپه فریاد می‌کشد] خیلی خب تموم شد، جمع کنین، چمدون‌هارو بالای اتوبوس ببندین، داریم راه می‌افتیم! [همراه دوشیزه فلوز پایین تپه را در پیش می‌گیرد.]
[از داخل اتاقک و بی‌تناسب با موقعیت]:

شاخه نارنج

با آرامش شگفت

می‌نگرد

بر سپیده بامداد

[شانون نفسش را با آهنگی تند و پراز خشم فرو می‌برد. با شتاب از ایوان خارج شده از کوره‌راه به سوی جاده پایین می‌رود. هانا با حرکتی بازدارنده او را صدا می‌کند. ماکسین در ایوان ظاهر می‌شود. سپس زیر تپه جار و جنجال بزرگی از فریادهای خشم‌آگین و خنده‌های یکه خورده در می‌گیرد. همه جیغ می‌کشند. عده‌ای نفرت‌زده فریاد می‌زنند. عده‌ای می‌خندند و سر و صدا می‌کنند.]

[به سوی کورراه می‌شتابد]: شانون! شانون! برگرد این‌جا، برگرد این‌جا. پدرو، پانچو، شانون را بیاورید این‌جا، آن‌جا چه کار می‌کند؟ وای خدای من! جلو او را

لاتا

نانو

ماکسین

بگیرید، به خاطر خدا یکی جلو او را بگیرد! [شانون
 نفس زنان و خسته بازمی‌گردد. ماکسین پشت سر او می‌آید].
 شانون برو توی سلول و تارفتن گروه همان‌جا بمان.
 به من دستور نده.
 ماکسین
 کاری را که می‌گویم می‌کنی و گرنه می‌فرستمت به...
 خودت خوب می‌دانی به کجا.
 شانون
 زور نگو، مرا زیر فشار نگذار، ماکسین.
 ماکسین
 بسیار خوب، به حرفم گوش کن.
 شانون
 شانون فقط از شانون فرمان می‌برد.
 ماکسین
 اگر ببرندت آن‌جایی که سال هزار و نهصد سی‌وشش
 بردند، آن وقت با کوک دیگری می‌خوانی. سال
 سی‌وشش را به یاد می‌آوری شانون؟
 شانون
 بسیار خوب ماکسین، فقط... بگذار نفسی در تنهایی و
 خلوت بکشم، خواهش می‌کنم. جایی نمی‌روم
 همین‌جا داخل نانو دراز می‌کشم.
 ماکسین
 برو توی اتاقک فرد تا بتوانم مواظبت باشم.
 شانون
 بعداً ماکسین، حالا نه.
 ماکسین
 چرا هر وقت می‌خواهی همه چیزو به هم بریزی
 می‌آیی این‌جا، شانون؟
 شانون
 برای نانو ماکسین، گهواره کنار جنگل باران.
 ماکسین
 شانون برو توی سلول و همان‌جا بمان تا من برگردم.
 وای خدای من پول. آن‌ها صورت حساب ننه سگ را
 پرداخته‌اند. باید برگردم پایین و صورت حساب

پرده سوم / ۱۴۳

لعتتی را وصول کنم تا... پانچو مواظبش باش،
فهمیدی؟ [شتابان راه پایین تپه را پیش گرفته فریاد می‌کشد
«صبر کنید بینم!»]

من چه کردم؟ [سرش را بهت‌زده تکان می‌دهد] من
نمی‌دانم چه کار کردم.

شانون

[هانا توری اتاقک خود را باز می‌کند اما خارج
نمی‌شود. نوری لطیف بر او تابیده است که
دوباره او را هم‌چون تندیس قرون وسطایی
قدیسه‌ای می‌نماید. گیسوان طلایی روشنش
نور لطیف را باز می‌تاباند. آن‌ها را پایین رها کرده
هنوز بُرس نقره‌ای را که با آن مشغول شانه زدن
موهایش بوده در دست دارد.]

یا پروردگار قادر متعال! من چه کردم؟ نمی‌دانم چه
کرده‌ام. [روبه مکزیک‌های جوان که بالای کوره‌راه
بازگشته‌اند.] من چه کار کردم؟ من چه کار کردم؟ [پسرها
از خنده‌ای پرییچ و تاب ریشه می‌روند تا این‌که بالاخره پانچو
به حرف در می‌آید.]

شانون

روی چمدون خانم‌ها شاشیدی!

پانچو

[شانون می‌کوشد با جوان‌ها که از شدت خنده
خم شده‌اند همراهی کند. خنده‌اش اما در تشنج
سرفه محو می‌شود. صدای ماکسین از پایین تپه
در مشاجره خشم‌آلودی با جِک لاتا اوج می‌گیرد.
صدای دوشیزه فلوز بالا رفته، سپس مشاجره‌ای
همگانی در می‌گیرد که غرش موتور اتوبوس به
آن خاتمه می‌دهد.]

شانون

این هم خانم‌های من که می‌روند، ها، ها! این هم...
 [نگاهش به نگاه عمیق و ترحم‌آمیز هانا برخورد می‌کند.
 می‌کوشد باز بخندد. هانا به نشانه مخالفت و عدم تأیید سرش
 را تکان داده پرده را فرو می‌اندازد. پیکرش از پس پرده، در پرتو
 لطیف نور، هم‌چون تصویری از ورای مه و غبار دیده
 می‌شود.]... خانم‌ها، آخرین... ها، ها! خانم‌های من.
 [روی نرده‌ها خم شده ناگهان در نهایت سبعت راست
 می‌ایستد و مانند حیوانات نعره‌ای وحشیانه سر می‌دهد و
 تلاش می‌کند زنجیر صلیب طلا را که به گردنش آویخته، پاره
 کند. پانچو با بی‌تفاوتی ناظر مجروح شدن گردن شانون است.
 هانا با شتاب به سوی او می‌آید.]

هانا

آقای شانون بس کنید! دارید گردن خود را می‌برید. این
 کار ضروری نیست، بس کنید! [به پانچو] دست‌هایش
 را بگیر!... [پانچو نه چندان جدی از سر اطاعت کوششی
 می‌کند. شانون اما او را با لگد می‌راند و به دریدن بی‌امان
 گردنش ادامه می‌دهد.] شانون، بگذار من این کار را انجام
 دهم، بگذار من بازش کنم. اجازه می‌دهی من بازش
 کنم؟ [شانون دستانش را فرو می‌اندازد. هانا با قفل زنجیر
 کلنجار می‌رود اما انگشتانش برای بازکردن آن بیش از حد لرزان
 است.]

شانون

نه، نه، باز نمی‌شود، باید آن را پاره کنم.

هانا

نه، نه، صبر کن - باز شد. [آن را از گردنش باز کرده است.]

شانون

ممنون. آن را نگه دار. خداحافظ! [روبه پایین کوره‌راه به

قصده ساحل راه می افتد.]

کجا می روی؟ می خواهی چه کار کنی؟

هانا

می روم شنا. شنای طولانی به چین!

شانون

نه. نه. امشب نه شانون! فردا... فردا شانون!

هانا

[او بوته های شیپوری را کنار زده از میان شان

می گذرد. هانا هم چنان که به دنبالش می دود جیغ

می کشد: «خانم فالک». صدای ماکسین که بر سر

مکزیکای های جوان فریاد می کشد، شنیده

می شود.]

بچه ها، بگیریدش! ببندینش! او دیوانه است. بیاریدش

ماکسین

این جا. بگیریدش، دیوانه شده. او را ببرید بالا با طناب

ببندید!

[پس از دقایق کوتاهی ماکسین و جوان ها شانون

را از میان بوته ها بیرون کشانده به ایوان

باز می گردانند. داخل نئو او را با طناب می بندند.

تقلایش شاید نه چندان واقعی، که بیش تر

نمایشی به نظر می رسد. هانا اما با دیدن تنفس

دشوار او که طناب پیچ شده، هم چنان کنار پله ها

ایستاده، دستانش را درهم می فشرد.]

طناب ها به قفسه سینه اش خیلی فشار می آورند!

هانا

نه. فشار نمی آورند. او دارد بازی می کند، بازی. این

ماکسین

بازی را دوست دارد! من این حرامزاده بدایرلندی را

چنان می شناسم که هیچ کس هرگز او را نشناخته،

بنابراین تو دخالت نکن عزیز. او مرتباً به این شکل

درهم می‌ریزد به طوری که می‌شود از آن تقویم درست کرد. هر هجده ماه یکبار این بازی را درمی‌آورد. دو بارش همین‌جا پیش آمد، به طوری که من مجبور شدم هزینه درمانش را پردازم. حالا تلفن می‌زنم تا دکتری از شهر بیاید و یک آمپول مردافکن به او بزند. اگر تا فردا حالش بهتر نشود، مثل دفعه قبل که روی سر من درهم ریخت، باید دوباره به کازا د لوکوس^۱ برود!

[لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود.]

| | |
|--|-------|
| دوشیزه جلکس؟ | شانون |
| بله. | هانا |
| کجا هستید؟ | شانون |
| درست این‌جا پشت سر شما. می‌توانم برای تان کاری بکنم؟ | هانا |
| بنشینید این‌جا تا بتوانم شما را ببینم. از صحبت بازنایستید. من باید با این اضطراب مبارزه کنم. | شانون |
| [مکث. هانا یک صندلی کنار من می‌کشد. گروه آلمانی دسته‌جمعی از ساحل بازگشته بالا می‌آیند. آن‌ها از نمایش غم‌انگیزی که شانون ترتیب داده شادمان هستند. در مایوهای کوچک‌شان روی ایوان رژه می‌روند و اطراف پیکر طناب پیچ‌شده شانون جمع می‌شوند.] | |

1. Casa de Locos

چنان به وی می‌نگرند که انگار مشغول تماشای
جانوری مضحک در باغ وحش هستند.
مکالمه‌شان به زبان آلمانی است مگر هنگامی
که مستقیماً با شانون یا هانا صحبت می‌کنند.
پیکر نیرومند خوش‌نمای‌شان از رطوبتی چرب
می‌درخشد و پیوسته ولنگارانه می‌خندند.]

هانا خواهش می‌کنم! ممکن است لطف کنید و او را تنها
بگذارید؟

[وانمود می‌کنند که زبانش را نمی‌فهمند. خانم
فاهرنکف روی شانون خم می‌شود و با صدای
بلند و انگلیسی شمرده با او صحبت می‌کند.]

خانم فاهرنکف حقیقت دارد که شما روی تمام چمدان‌های خانم‌های
تگزاسی ادرار کرده‌اید؟ هاه؟ هاه؟ شما می‌دوید آن‌جا
کنار اتوبوس و درست مقابل خانم‌ها روی تمام
وسایل‌شان ادرار می‌کنید؟

[اعتراض دل‌رنجیده هانا در خنده‌های
تمسخرآمیز آلمانی‌ها محو می‌شود.]

آقای فاهرنکف این خارق‌العاده است، خارق‌العاده! هاه؟ این یک
حرکت قهرمانی است! هاه؟ شما به این وسیله به
خانم‌ها نشان می‌دهید که یک اصیل‌زاده آمریکایی
هستید! هاه؟

[خطاب به اعضای گروهش موزیانه اظهار نظر
می‌کند. زن‌ها هر دو با مسرت جیغ می‌کشند.
هیلتا خود را از پشت در بازوان ولفگانگ

می‌افکنند. او داستان هیلدا را روی سینه‌های
تقریباً لخت‌اش می‌گیرد.]

هانا [صدا می‌کند]: خانم فالک! خانم فالک! [شتابان به گوشهٔ
ایوان می‌رود که ماکسین در آن گوشه ظاهر می‌شود.] لطفاً از
این‌ها بخواهید دست از سرش بردارند. او را مثل
حیوانی در تله افتاده آزار می‌دهند.

[اکنون آلمانی‌ها دسته‌جمعی شادمانه
می‌خندند و جست و خیرکنان در ایوان راه
افتاده‌اند.]

شانون [ناگهان با فریادی بلند]: بازگشت به کودکی... اعتراض
کودکانه، ها، ها، ها، نمایش خشم کودکانه به مادر و
خداوند. گهوارهٔ لعنتی و خشم بر همه چیز... بر همه
چیز... پس روی به دوران کودکی... [اکنون دیگر همه جز
هانا و شانون ایوان را ترک کرده‌اند.]

شانون از بند آزادم کنید.

هانا حالاً نه.

شانون نمی‌توانم دربند بودن را تحمل کنم.

هانا مجبورید مدتی تحملش کنید.

شانون مضطربم می‌کند.

هانا می‌دانم.

شانون آدم ممکن است از اضطراب بمیرد.

هانا اما نه اگر به اندازهٔ شما از آن لذت ببرد آقای شانون.

[به اتفاق خود که درست پشت نئو است

می رود. اتاقک روشن است. او را می بینیم که قوری و بسته چای و چراغ الکلی کوچکی را از چمدانش که روی تخت قرار دارد بیرون می آورد. با این وسایل باز می گردد.]

منظورتان از آن نکته توهین آمیز چه بود؟

شانون

کدام نکته آقای شانون؟

هانا

که من از آن لذت می برم.

شانون

آهان... آن.

هانا

بله، آن.

شانون

منظور از آن توهین نبود، آن فقط مشاهده ای بود. من مردم را قضاوت نمی کنم، تصویرشان را می کشم. تنها کاری که می کنم این است، فقط تصویرشان را می کشم. برای تصویر کردن شان اما، باید آن ها را مشاهده کنم، این طور نیست؟

هانا

و شما مشاهده کرده اید یعنی خیال می کنید مشاهده کرده اید که من دوست دارم دست و پا بسته، هم چون خوکی به سلاخ خانه کشانده شده درون این ننو دربند باشم، دوشیزه جلكس.

شانون

اگر می شد، چه کسی دوست نمی داشت درون ننویی به وسیله طناب به جای میخ، روی تپه ای که بسیار دوست داشتی تر از تپه جُلجتاست تاوان گناهان خود و جهان را بپردازد، آقای شانون؟ در شیوه به خود پیچیدن و ناله سردادن شما در آن ننو چیزی کم و بیش

هانا

لذت بخش و شهوانی وجود دارد. نه میخی، نه خونی،
نه مرگی. اگر مقایسه کنیم، آیا این لذت بخش نیست که
به این راحتی، به جای مصلوب شدن به خاطر جبران
گناهان جهان، روی این ننو افتاده باشیم آقای شانون؟

[کبریت می زند تا چراغ الکلی را روشن کند. آبی
ناب شعله فوران کرده، پرتو لرزان نه چندان
این جهانی را، در کنج خلوت شان پدید می آورد.
نور در رنگ های محو و لطیف رُ بدوشامبر هانا با
ظرافت تجزیه می شود، رُ بدوشامبری که یک
هنرمند کابوکی که در ژاپن مدلش بوده به او
هدیه داده است.]

- | | |
|--|--------------|
| <p>اکنون که بیش از همیشه و همه به شما نیاز دارم، چرا ناگهان با من مخالف شده اید؟</p> | <p>شانون</p> |
| <p>به هیچ وجه با شما مخالف نشده ام آقای شانون. من فقط سعی می کنم طرحی از شخصیت تان را، با کلمات، نه با زغال یا پاستل یا مداد شمعی برای خودتان تصویر کنم.</p> | <p>هانا</p> |
| <p>شما ناگهان برخی نظرات پیردخترانه نیوانگلندی از خود بروز می دهید که از شما انتظار نداشتم. تاکنون گمان می کردم شما یک خشکه مقدس رستگار شده هستید.</p> | <p>شانون</p> |
| <p>چه کسی... هرگز... تمام و کمال... هست؟</p> | <p>هانا</p> |
| <p>من گمان می کردم شما از جنسیت تهی هستید اما شما ناگهان زن شده اید. می دانید از کجا فهمیدم؟ از آن جا</p> | <p>شانون</p> |

که شما، اما نه من... من نه، از بسته بودن من لذت می‌برید. تمام زن‌ها آگاهانه یا ناخودآگاه دل‌شان می‌خواهد مرد را دربند و دست بسته ببینند. زن‌ها در تمام طول زندگی‌شان تلاش می‌کنند تا مردی را به بند بکشند. زندگی‌شان هنگامی به نتیجه می‌رسد و کاملاً ارضا می‌شود که یک یا هر تعداد مردی را که بتوانند در بند کرده باشند. [هانا چراغ الکلی و قوری چای را رها کرده به طرف نرده‌ها می‌رود و به یکی از ستون‌های ایوان در آویخته، چند نفس عمیق می‌کشد.] شما این نوع مشاهده شدن‌تان را دوست ندارید؟ مرگ خوب است اما برای دیگران دوشیزه جلکس؟ سوزنی به خود پیش از جوال‌دوزی به دیگران. باز نفس‌های عمیق؟ می‌ترسید؟ مضطربید؟

هانا

[به خود آمده به طرف چراغ الکلی بازمی‌گردد.]: دلم می‌خواهد همین حالا از بند آزادتان کنم اما بگذارید صبر کنم تا اغتشاش و ناآرامی فعلی برطرف شود. شما با اجرای نمایش تعزیه مسیح هنوز خودتان را بر حق می‌دانید. نمی‌توانم بازی لوس حق به جانب شما را مشاهده نکنم.

شانون

این مزخرفات کدام است؟ کدام لوس‌بازی؟ کدام بر حق دانستنی؟

هانا

آن اتوبوس پر از خانم‌های کالج زنانه تگراس. من هم مثل شما آن خانم‌ها را زیاد دوست ندارم، اما به هر

حال، آن‌ها تمام سال پس‌انداز کرده‌اند تا این سفر مکزیک را انجام دهند، در هتل‌های کسل‌کننده اقامت کنند و غذاهایی را که عادت دارند بخورند. آن‌ها می‌خواهند دور از خانه در خانه باشند، اما شما... شما فقط خودتان را بر حق دانستید آقای شانون. تور را چنان سرپرستی کردید که انگار برای شما، برای خوش‌گذرانی شما ترتیب داده شده.

شانون

نفرین و لعنت. کدام خوش‌گذرانی؟ تمام راه را در دوزخ گذراندن؟

هانا

بله، اما هر از گاه تسلی یافتن، با نابغه کوچولوی موسیقی زیر بال معلم آواز کالج، این طور نیست؟

شانون

بامزه است، ها... ها خوشمزه است! پیردخترهای نانتاکت هم طنز تلخ خودشان را دارند، نه؟

هانا

بله، دارند. باید داشته باشند.

شانون

[تحت تأثیر صدای آرام هانا از پشت سرش به تدریج آرام می‌شود]: نمی‌توانم ببینم دارید چه کار می‌کنید دوشیزه جلکس نازنین اما تقریباً می‌توانم قسم بخورم که دارید آن‌جا یک قوری چای درست می‌کنید.

هانا

درست همین کار را دارم می‌کنم.

شانون

برای مهمانی چای حالا وقت مناسبی به نظرتان رسیده؟

هانا

این چای معمولی نیست، چای تخم خشخاش است.

شانون

شما اسیر خشخاش هستید؟

هانا

این نوشیدنی ملایم و آرام‌بخشی است که به انسان کمک می‌کند شب‌هایی را که گذراندن‌شان دشوار است پشت سر بگذارد و من دارم این را برای پدر بزرگ و برای خودم و نیز برای شما درست می‌کنم آقای شانون. برای این‌که گذراندن امشب برای هیچ کدام از ما سه نفر آسان نخواهد بود. آیا صدای او را که ابیات شعر تازه‌اش را بارها و بارها و بارها مرور می‌کند از سلول شماره چهار نمی‌شنوید؟ درست مثل بالا رفتن مرد کور از نردبانی است که به هیچ‌ستان منتهی می‌شود. نردبانی که انتهایش در فضای خالی سرگردان است. هیچ دوست ندارم بگویم که این چیست... [چند نفس عمیق می‌کشد.]

شانون

امشب در چای خشخاش او قدری شوکران بریزید تا فردا صبح برای انتقال به کازا د هوئس پیدس بیدار نشود. دل‌رحم و نجات‌بخش باشید. ثواب کنید. شوکران را بریزید، من تبرکش می‌کنم. من آن را به خون خدا تبدیل می‌کنم. جهنم و نفرین. اگر مرا از این ننوی لعنتی بیرون آورید، خودم آن را برایش می‌برم. من در این بخشایش، دستیار شما و در این ثواب، شریک جرم شما خواهم شد. به او خواهم گفت: «این را بستان و بنوش، این خون... نجات‌دهنده...»

هانا

بس کنید! این بی‌رحمی کودکانه را بس کنید! نمی‌توانم تحمل کنم کسی که مورد احترام من است مثل

- پسربچه‌ای بی‌رحم حرف بزند و رفتار کند.
شانون چه چیز قابل احترام در من یافته‌اید دوشیزه... بودای
مؤنثِ لاغرِ ایستاده؟
هان کسی مورد احترام من است که در دفاع از
شایستگی‌اش ناگزیر شده نعره بزند، مبارزه کند و...
شانون چی؟ شایستگی؟
هان بله، شایستگی و اندکی نیکی. او بیش از
خوش‌شانس‌هایی که از بدو تولد این مواهب را
داشته‌اند و هرگز هم... با شکنجه‌های... تحمل‌ناپذیر
آن‌ها را از ایشان بازپس نگرفته‌اند، مورد احترام من
است، من...
شانون شما به من احترام می‌گذارید؟
هان بله. شما قابل احترام هستید.
شانون اما هم‌اکنون گفتید که من دارم در یک تصلیب
لذت‌بخش بدون میخ کیف می‌کنم. ... مکافات‌بی‌درد
برای...
هان [کلامش را قطع می‌کند]: بله، اما من فکر می‌کنم...
شانون آزادم کنید!
هان به زودی، به زودی. صبر داشته باشید.
شانون همین حالا!
هان هنوز نه آقای شانون. نه تا هنگامی که با دلیل قانع نشده
باشم که به شنای طولانی تا چین نخواهید رفت. برای
این‌که، می‌دانید، من تصور می‌کنم شما به «شنای

طولانی تا چین» به عنوان مکافاتِ بی درد دیگری فکر می‌کنید. منظورم این است که تصور نمی‌کنم به فکر تان رسیده باشد که هنوز از صخره‌های ساحلی دور نشده به وسیله کوسه‌ها و باراکوداها متوقف خواهید شد. حتماً متوقف خواهید شد. به همین سادگی، البته اگر این ساده باشد.

چه چیز ساده است؟

هیچ چیز. مگر برای ساده‌انگاران.

شما در بند بودن انسان را تأیید می‌کنید؟

فقط هنگامی که احتمال دارد با شنای طولانی به چین بروند.

بسیار خوب بودای مؤنثِ لاغرِ ایستاده، یک سیگار انگلیسی برایم روشن کنید و میان لبم بگذارید و هنگامی که شنیدید دارم از سرفه خفه می‌شوم آن را بردارید... البته اگر این نیز به نظر شما، نوع دیگری از... خود مصلوب کردن لذت بخش نباشد.

[به اطراف خود در ایوان نگاه می‌کند.]: باشد اما... کجا گذاشتم شان؟

من بسته دیگری در جیبم دارم.

کدام جیب تان؟

نمی‌دانم کدام، باید همه جایم را دنبالش بگردید. [هانا روی جیب کت او دست می‌گذارد.].

در جیب کت تان که نیست.

شانون

هانا

شانون

هانا

شانون

هانا

شانون

هانا

شانون

هانا

لوپز! گفته‌ام بیاید این‌جا، دکتر لوپز، او را به یاد داری؟
مردی با کت و شلوار سفید کثیف که دفعه پیش که
درهم ریختی آمده بود این‌جا و تو را به کازا د لوکوس
کشاند؟ همان‌جا که تو را انداختند توی سلولی که فقط
یک سطل و یک حصیر و یک لوله آب داشت؟ که تو
چهار دست و پا از لوله آب بالا رفته بودی؟ و با سر
پرت شده بودی روی زمین و بی‌هوش شده بودی؟
آره، به او گفتم تو برگشتی این‌جا که دوباره به هم
بریزی و اگر امشب آرام نشوی صبح از این‌جا بیرون
کشانده می‌شوی.

شانون

[با صدای پرنده‌ای ترس‌خورده و مضطرب کلام او را قطع
می‌کند.]: ولم کنید! ولم کنید! ولم کنید! ولم کنید! ولم
کنییید!

هانا

اوه، خانم فالک آقای شانون تا در آن‌نو تنها هم نباشند
آرام نمی‌گیرند.

ماکسین

پس چرا ولش نمی‌کنی و تنه‌ایش نمی‌گذاری؟
من روی پاهای‌شان ننشسته‌ام و... کسی باید مراقب
ایشان باشد.

هانا

ماکسین

و آن‌کس تو هستی؟
در گذشته‌ای دور خانم فالک، من با کسی در موقعیت
آقای شانون تجربه داشتم، بنابراین می‌دانم چه قدر
ضروری است که بگذاریم ایشان مدتی آرام باشند.

هانا

ماکسین او آرام نبود، داشت فریاد می‌زد.

هانا دوباره آرام می‌شوند. من دارم چایی آرام‌بخش برای‌شان درست می‌کنم خانم فالک.

ماکسین آره، می‌بینم. خاموشش کن. این جا هیچ کس جز مرد چینی، آن هم در آشپزخانه، چیزی نمی‌پزد.

هانا این فقط یک چراغ الکلی کوچک است، خانم فالک.

ماکسین می‌دانم آن چیست. [شعله چراغ را با فوت خاموش می‌کند.]

شانون ماکسین عزیز؟ [حالا آرام صحبت می‌کند] از آزار این خانم دست بردار. تونمی‌توانی او را مرعوب کنی. یک بی‌سیرت هم‌تراز یک خانم نیست، مگر در بستر، گاه حتی آن‌جا هم نیست. [آلمانی‌ها برای آب‌جو فریاد می‌کشند... یک جعبه برای بردن به ساحل]

ولفگانگ یک جعبه کارتابلانکا.

خانم فاهرنکف به اندازه کافی خورده‌ایم... مگر نه.

آقای فاهرنکف نه! هرگز کافی نیست.

هیلدا مادر تو چاقی... ما که نیستیم.

شانون ماکسین تو وظیفه‌ات را به عنوان پیش‌خدمت سالن آب‌جو فراموش کرده‌ای. [لحن‌اش به گونه‌ای غلط‌انداز ملایم است.] آن‌ها یک جعبه آب‌جو می‌خواهند که به ساحل ببرند پس آن را به ایشان بده... و اگر بگذاری از این ننو خارج شوم، امشب، هنگامی که ماه پایین می‌رود، سعی می‌کنم تو را مانند یک حوری بهشتی در

- نوجوانی اش تصور کنم.
هیچ فایده ندارد. تو در همین وضعیت باقی خواهی ماند.
- ماکسین
- شانون
- ماکسین
- هانان
- شانون
- هانان
- شانون
- هانان
- [آلمانی ها گوشه ایوان ظاهر شده، برای برگزاری جشنواره آب جو و شنا در مهتاب به سوی ساحل می روند. حتی در نور کم نیز پوست شان طلایی و صورتی درخشنده و کم و بیش شب تاب است. جعبه آب جو و اسب پلاستیکی

نقاشی شده را همراه خود می‌برند. بر
چهره‌های‌شان لبخند مسرت‌باری نقش بسته،
مانند تصاویری خیالی در حرکت‌اند. هنگامی
که به سمت ساحل سرازیر می‌شوند، خواندن
سرود حزبی را آغاز می‌کنند.]

- دیوهای گریخته از دوزخ با... آوای... فرشتگان. شانون
- بله، به این می‌گویند «منطق تناقضات» آقای شانون. هانا
- [ناگهان جلو پریده طناب‌های شل شده را باز می‌کند]: شانون
خلاص! آزاد! بدون کمک!
- بله آقای شانون، هیچ تردید نداشتم که می‌توانید هانا
خودتان را آزاد کنید.
- به هر حال از کمک‌تان ممنونم. شانون
- کجا می‌روید؟ [شانون به طرف چرخ مشروب می‌رود]. هانا
- جای دوری نمی‌روم. می‌خواهم یک لیوان عرق شانون
نارگیل برای خودم درست کنم.
- آه... هانا
- [کنار چرخ مشروب]: این از نارگیل. آهان. با قمه نصف شانون
شد. این هم از عرق. و مجدداً این هم از عرق. یخ؟
سطل یخ خالی است. بسیار خوب، امشب، شبِ
نوشیدنی‌های داغ است. دوشیزه جلیکس؟ عرق
نارگیل رایگان میل دارید؟
- نه متشکرم آقای شانون. هانا
- از نظر شما اشکالی ندارد من بخورم؟ شانون
- به هیچ وجه آقای شانون. هانا

| | |
|--|-------|
| با این نقطه ضعف... این لذت طلبی... مخالفتی ندارید؟ | شانون |
| مشکل شما نوشیدن نیست آقای شانون. | هانا |
| پس مشکل من چیست دوشیزه جلکس؟ | شانون |
| کهن ترین مسئله جهان. نیاز ایمان آوردن به چیزی یا به کسی... کم و بیش به هر کس... کم و بیش به هر چیز... چیزی... | هانا |
| لحن تان نومیدانه است. | شانون |
| نه، ناامید نیستم. در حقیقت من به چیزی برای ایمان آوردن دست یافته‌ام. | هانا |
| چیزی مانند... خدا؟ | شانون |
| نه. | هانا |
| چی؟ | شانون |
| سدهای شکسته، موانع از میان برداشته شده، میان آدم‌ها، تا بتوانند از پس آن به یکدیگر دست یابند، حتی اگر فقط برای یک شب باشد. | هانا |
| توقف تمام شب؟ هاه؟ | شانون |
| یک شب گفت‌وگو و ارتباط... روی ایوانی خارج از... سلول‌های مستقل، آقای شانون. | هانا |
| منظورتان ارتباط جسمی که نیست، هست؟ | شانون |
| نه. | هانا |
| چنین خیالی هم نکردم. پس چی؟ | شانون |
| تبادل اندک تفاهمی میان دو انسان، تمایل به یاری | هانا |

- کردن یکدیگر، در شب‌هایی مانند امشب.
آن کس که به بیوه گفتید در گذشته دور کمکش کردید
تا از درهم ریختنی شبیه این‌که من دارم رها شود
کی بود؟
آها... آن. خودم.
شما؟
هانا
بله. می‌توانم به شما کمک کنم زیرا آن چه را شما
اکنون می‌گذرانید من گذرانیده‌ام. چیزی داشتم شبیه
جن شما... فقط نام دیگری به او داده بودم و «شیطان
آبی» خطابش می‌کردم و... آخ... میان ما زد و خوردی
جانانه، مبارزه‌ای کامل برقرار بود.
که بدیهی است شما برنده شدید.
برایم مقدور نبود ببازم.
چه گونه شیطان آبی را شکست دادید؟
به او نشان دادم که می‌توانم تحملش کنم و او را
واداشتم به تحملم احترام بگذارد.
چه گونه؟
فقط با... فقط با... تحمل کردن. تحمل چیزی است که
جن و اهریمن و شیطان آبی به آن احترام می‌گذارند.
آنان به تمام ترفندهایی که آدم‌های ترس خورده و
مضطرب به کار می‌برند تا بر اضطراب‌شان غلبه کنند و
از ترس خود برگذرند، احترام می‌گذارند.
مثل چای خشخاش؟
هانا
شانون

چای خشخاش یا عرق نارگیل یا فقط چند نفس عمیق، هر چیز، تمام چیزهایی که کمک کند تا از دست آن‌ها خلاص شویم و هم‌چنان به رفتن ادامه دهیم.

هانا

به کجا؟

شانون

شاید به جایی مثل این‌جا. به این ایوان، برفراز جنگل باران و ساحل آب آرام. رسیدن به این‌جا پس از سفرهای سخت و طولانی. البته منظورم فقط سفرهای دور دنیا، سفر بر سطح زمین نیست. منظورم... سفرهای درونی است. سفرهایی که آدم‌های اهریمن‌زده و به بن‌بست رسیده، ناگزیر می‌شوند به گذرگاه‌های روشنایی نتافته طبیعت‌شان و گوشه‌های تاریک وجودشان انجام دهند.

هانا

نکند می‌خواهید بگویید شما هم در طبیعت‌تان گوشه تاریک دارید. [این را به کنایه می‌گوید.]

شانون

من مطمئن هستم که ضروری نیست به مردی باتجربه و فهمیده مثل شما بگویم که همه چیز یک بخش سیاه دارد.

هانا

[نگاهش را بالا افکنده به او می‌نگرد و درمی‌یابد که توجه او را با خود ندارد. شانون، درهم فشرده، به چیزی خارج از ایوان خیره شده است. این بهت‌زدگی، از نوع به شدت تمرکز یافته‌ای است که در اختلالات روانی رخ می‌دهد. هانا رو می‌گرداند تا به جایی که او خیره

شده نگاه کند. برای لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد و نفس عمیق می‌کشد. سپس از آن جا که شانون حرف‌های او را گوش نمی‌کند و تنها آهنگ و وزن صدایش را می‌شنود، با آهنگ کلام یک هیپنوتیزم‌کننده، انگار که خود کلمات اهمیت ندارند، به صحبت ادامه می‌دهد.]

هانا همه چیز در منظومهٔ شمسی به استثنای خورشید، یک طرف تاریک دارد، خورشید تنها استثناست. شما گوش نمی‌کنید، نه؟

شانون [پنداری به او پاسخ می‌گوید]: اهریمن در جنگل باران است. [ناگهان نیمهٔ نارگیل‌اش را با خشونت تمام بیرون ایوان پرت می‌کند که میان پرندگان جنگل غوغایی درمی‌افکند.] چه پرتابی... درست روی دهان اهریمن فرود آمد و دندان‌هایش هم چون ذرت بوداده که از دیگ بیرون می‌پرد از دهانش بیرون ریخت.

هانا حالا کجا رفت؟ نزد دندانپزشک؟
شانون برای مدت کمی، اندکی عقب‌نشینی کرده اما فردا صبح که برای صبحانه زنگ می‌زنم، او با لبخندی که شیر را در قهوه می‌برد، صبحانه‌ام را برایم می‌آورد. او مانند لات مستی که تمام شب را در زندان مکزیک در استفراغ متعفن‌اش خوابیده، بوی گند خواهد داد.

هانا اگر پیش از رفتنم بیدار شدید، قهوه‌تان را من برای‌تان می‌آورم... اگر صدایم کنید.

شانون [توجه‌اش باز روی او متمرکز می‌شود]: نه، آن موقع شما

رفته‌اید. خداوند کمکم کند. شما نیستید و اهریمن مرا
تنها گیر می‌آورد.

شاید بله و شاید نه. ممکن است فردا راهی برای نرم
کردن بیوه پیدا کنم.

بیوه نرم‌ناشدنی است عزیز.

تصور می‌کنم راهی پیدا خواهم کرد چون ناگزیرم.
نمی‌توانم بگذارم نانو به کازا دِ هوئس پیدس منتقل
شود آقای شانون. همان‌گونه که نمی‌توانستم بگذارم
شما به شنای طولانی تا چین بروید. شما این را
می‌دانید. بله، اگر از دستم برآید، نخواهم گذاشت. من
هنگامی که ناگزیر از چاره‌جویی و تدبیر باشم، مُدبّر
بسیار خوبی می‌شوم.

به درهم ریختن عصبی، چه‌گونه غلبه کردید؟

من هرگز درهم نریختم، برایم مقدور نبود. البته یکبار تا
نزدیک آن رفتم. روزگاری من هم جوان بودم آقای
شانون، اما من یکی از آن جوانانی بودم که واقعاً جوانی
ندارند. جوانی نکردن، هنگامی که جوان هستید
طبیعتاً بسیار آزاردهنده و مخل است. من اما
خوش شانس بودم. نقاشی و طراحی فوری، یعنی کار
درمانی که من برای خود درست کردم، وادارم کرد نه
به درون که به بیرون از خودم نگاه کنم. تدریجاً در
انتهای غاری که برای خارج شدن از آن تقلا می‌کردم،
پرتو کم‌رنگ، بسیار کم‌رنگ خاکستری را دیدم. پرتو

هانا

شانون

هانا

شانون

هانا

جهان بیرونی را. من سینه‌خیز و چهار دست و پا، راه
خود را به سوی آن ادامه دادم. ناگزیر بودم.

آن پرتو هم‌چنان خاکستری باقی ماند؟

نه، نه، به سفید تبدیل شد.

فقط سفید، هرگز طلایی نشد؟

نه، فقط سفید باقی ماند، اما سفید رنگ بسیار خوبی
است، برای دیدن انتهای تونل سیاه طویلی که خیال
می‌کنی بی‌انتهاست، سفید، رنگ درخشانی است.
تونلی که فقط مرگ یا خداوند می‌تواند آن را پایان
دهد... و چون... به ویژه هنگامی که... زیرا من... از
اعتقاد و اطمینان به وجود خدا... بسیار دور بودم و
فقط مرگ...

هنوز هم به وجود خدا بی‌اعتقاد هستید؟

نه آن قدر بی‌اعتقاد که آن زمان بودم. ببینید، من در
حرفه‌ام باید به چهره انسان‌ها از نزدیک و با دقت نگاه
کنم تا پیش از آن که خسته و بی‌تاب شوند و
پیشخدمت را برای آوردن صورت حساب صدا کنند
«حساب، ما داریم می‌رویم» چیزی در آن‌ها پیدا کنم.
البته گاه، پیش آمده که فقط تکه‌هایی از خمیر تازه به
جای چهره‌های انسانی، بالک‌های مربا به جای چشم
دیده‌ام. آن وقت به نانو اشاره کرده‌ام تا خواندن شعری
را آغاز کند زیرا نمی‌توانم چنان چهره‌هایی را تصویر
کنم. اما آن چهره‌ها عادی نیستند. حتی تصور نمی‌کنم

شانون

هانا

شانون

هانا

شانون

هانا

واقعی باشند. اغلب موارد چیزی می بینم و می توانم آن را دستگیر و نهایتاً روی کاغذ پیاده کنم. همان گونه که امروز بعد از ظهر که شما را با چشم های بازتان طراحی می کردم، چیزی را در چهره تان دیدم. هنوز به من گوش می کنید؟ [شانون کنار صندلی او خم شده با دقت به بالا، به او نگاه می کند].

در شانگهای مکانی به نام «خانه برای مردن» هست. خانه محتضران. محتضران پیر و تهیدست که دیناری در جیب ندارند، به وسیله جوان ترها، بچه ها و نوه های تهیدست شان که آنان نیز دیناری ندارند، به آن خانه آورده می شوند، تا واپسین لحظات پیش از مرگ را، روی بسترهای محقر، روی حصیر و تشک های کاه به سر آورند. من اولین بار که آن جا رفتم یکه خوردم و گریختم. اما بعد بازگشتم و دیدم که بچه ها و نوه هایشان و مسئولان آن جا، کنار بستر محقر آنها، وسایل آسایش اندکی قرار داده اند، چند شاخه گل و حب های تریاک و نمادهای مذهبی گذاشته اند. این به من توانایی داد تا بمانم و چهره های محتضران را تصویر کنم. گاهی فقط چشمان شان هنوز زنده بود، اما، چشمان آن محتضران تهیدست و درمانده، با آن اندک وسایل آسایش کنار بسترشان، شانون، آن چشمان، با آخرین کورسوی باقی مانده حیات، نگاهی

به فروزندگی ستارگان صلیب جنوبی^۱ داشتند. و حالا... حالا می‌خواهم چیزی به شما بگویم که گمانم فقط از نوه پیر دختر یک شاعر رمانتیک درجه دو انتظار می‌رود... آقای شانون! هرگز چیزی ندیده‌ام که به چشمم زیباتر از آن نور حیات در چشم آن محضران آمده باشد. حتی چشم‌انداز میان آسمان و ساحل آب آرام از این ایوان نیز به آن زیبایی نیست. اخیراً... اخیراً چشمان پدر بزرگم را نیز با همان فروغ دیده‌ام... [ناگهان برخاسته لب ایوان می‌رود] بگوئید بینم این چه صدایی است که مدام از آن پایین می‌شنوم؟

شانون

ارکستر ماریمبا در کافه ساحلی است.

هانا

منظورم آن نیست، صدای خش‌خش و تقلائی را می‌گویم که مرتباً از زیر ایوان می‌آید.

شانون

آهان. آن صدا. کارگرهای این جا، یک ایگوانا گرفته‌اند و زیر ایوان بسته‌اند، آن را با طناب به ستونی بسته‌اند. ایگوانا طبیعتاً دارد برای رهایی تلاش می‌کند. اما این ایگوانا به انتهای طنابش رسیده، دیگر نمی‌تواند پیش برود. ها...ها... همین. [از شعر نانو نقل می‌کند]:

شاخه نارنج

با آرامش شگفت

۱. Southern Cross = CRUX صورت فلکی که دارای چهار ستاره درخشان اصلی است که شکل صلیب درست می‌کنند.

می‌نگرد

بر سپیده‌بامداد

بی‌اشک و خواهشی

بی‌یأس فاحشی

شما غیر از نقاشی آبرنگ و طراحی و مسافرت با بابابزرگ، برای خودتان زندگی خصوصی هم داشته‌اید؟ من و پدربزرگم خانه یکدیگر هستیم. می‌دانید منظور من از خانه چیست؟ منظورم خانه به معنای متداول آن نیست. یعنی نه آن چیزی که مردم در صحبت‌ها درباره‌ی خانه، از آن درک می‌کنند، زیرا برداشت من از خانه، یک مکان، یک ساختمان، حیاط... از چوب و آجر و سنگ نیست. من خانه را چیزی میان دو نفر می‌دانم، چیزی که هر کدام از آن‌ها می‌توانند... در آن آشیان کنند، آرام بگیرند و زندگی کنند. منظورم از جنبه‌ی عاطفی است. آیا این برای شما هیچ معنایی دارد، آقای شانون؟

شانون

هانا

آری، کاملاً. اما...

شانون

یک جمله‌ی ناتمام دیگر.

هانا

خوب است ناتمام رهاش کنم. ممکن بود چیزی بگویم که شما را آزرده کند.

شانون

من نازک‌نارنجی نیستم آقای شانون.

هانا

نه؟ بسیار خوب، پس می‌گویم... [به سوی چرخ مشروبات می‌رود.] پرنده‌ای که آشیانه می‌سازد، تا در آن

شانون

آرام بگیرد و زندگی کند، آن را روی... روی درختی که
 در حال سقوط است بنا نمی‌کند.
 من پرنده نیستم آقای شانون. هانا
 من داشتم تمثیل درست می‌کردم دوشیزه جلکس. شانون
 تصور کردم داشتید عرق نارگیل دیگری برای خودتان
 درست می‌کردید آقای شانون. هانا
 هر دو کار را می‌کردم. پرنده آشیانه خود را با در نظر
 گرفتن ثبات نسبی مکان و هم‌چنین به منظور
 جفت‌گیری و تکثیر نوع خود می‌سازد. شانون
 تکرار می‌کنم که من پرنده نیستم آقای شانون، من
 انسانم و انسان موجودی افسانه‌ای است. هنگامی که
 عنصری از این مجموعه افسانه‌ای، آشیانه‌ای در قلب
 دیگری بنا می‌کند، مسئله ثبات، نه اولین که حتی
 آخرین نکته مورد توجه او نیز نیست... اخیراً من و نانو
 مرتباً متوجه ناپایداری چیزها شده‌ایم. به هتلی
 می‌رویم که قبلاً بارها آن جا بوده‌ایم اما دیگر سر
 جایش نیست. درهم کوبیده شده و جایش را یکی از
 آن برج‌های شیشه‌ای فلزی جدید گرفته است. یا اگر
 هنوز در جای خود قرار دارد مدیر یا دربان قبلی که
 همواره بازگشت مان را صمیمانه خوش آمد می‌گفت،
 جایش را به کسی داده که ما را با سوءظن می‌نگرد.
 آری اما شما هنوز یکدیگر را داشتید. شانون
 بله. داشتیم. هانا

| | |
|--|-------|
| اما هنگامی که نجیب‌زاده کهنسال برود؟ | شانون |
| بله؟ | هانا |
| شما چه می‌کنید؟ توقف؟ | شانون |
| توقف یا ادامه... احتمالاً ادامه. | هانا |
| تنها؟ تنها اتاق گرفتن در هتل‌ها. تنها غذاخوردن در گوشه‌ای، سر میزهای یک نفره که پیشخدمت‌ها آن‌ها را تک‌خال می‌نامند؟ | شانون |
| برای هم‌دردی‌تان متشکرم آقای شانون، من اما در حرفه‌ام ملزم به برقراری ارتباط‌های فوری با غریبه‌هایی هستم که به سرعت دوست می‌شوند. | هانا |
| مشتری‌ها دوست نیستند. | شانون |
| اگر روحیه‌ی دوستانه داشته باشند دوست می‌شوند. | هانا |
| آری، اما سفر به تنهایی، آن هم پس از این همه سال سفر با... چه حال و هوایی خواهد داشت؟ | شانون |
| هرگاه پیش‌آید خواهم دانست که چه حال و هوایی دارد... و «به تنهایی» را به گونه‌ای نگویید که انگار هیچ کس هرگز به تنهایی به زندگی ادامه نداده است. مثلاً خود شما. | هانا |
| من همواره با قطارها، هواپیماها و اتوبوس‌های پر از گردشگر سفر کرده‌ام. | شانون |
| با این حال معنایش این نیست که واقعاً تنها نیستید. | هانا |
| من هرگز در ایجاد رابطه‌ای نزدیک، با بعضی افراد در گروه‌هایم شکست نمی‌خورم. | شانون |

هانا

بله، جوان‌ترین دختر از خیل خانم‌های جوان. من امروز بعد از ظهر، که آخرین نفر از این خانم‌های جوان نشان می‌داد رابطه نزدیک همواره برای شما تا چه اندازه غریب و تنها و غمگین بوده، روی ایوان بودم. واقعه‌ای در اتاق سرد و بی‌روح هتل، آقای شانون، که به خاطرش همان اندازه از خانم جوان بی‌زار می‌شوید که از خودتان. آخر کار هم طوری با آن خانم جوان مؤدبانه رفتار می‌کنید که مطمئناً باید او را تا مغز استخوان منجمد کند. توجهات خشک ناقابلی که در ازای لذت ناقابلی که از او برده‌اید نثارش می‌کنید. برخورد بزرگ‌منشانه مسئولانه‌تان با او... نخیر آقای شانون، خودتان را گول نزنید که هرگز با کسی سفر کرده‌اید. شما همواره تنها سفر کرده‌اید. مگر همراه اهریمن‌تان، آن‌چه شما خطابش می‌کنید. هم سفر شما اهریمن است. هیچ چیز و هیچ کس دیگر هرگز با شما سفر نکرده است.

شانون

هانا

برای همدردی‌تان متشکرم دوشیزه جلکس. خواهش می‌کنم آقای شانون. حالا گمانم خوب است چای خشخاش را برای نانوگرم کنم. فقط خواب خوب شبانه می‌تواند، فردا توانایی رفتن از این جا را به او بدهد.

شانون

آری، خوب، اکنون اگر گفت‌وگو تمام شده، برای شنا می‌روم پایین.

| | |
|--|-------|
| تا چین؟ | هانا |
| نه. تا چین نه، تا جزیره کوچکی نزدیک این جا که دکه آرامی به نام کانتینا سِرنا ^۱ دارد. | شانون |
| چرا؟ | هانا |
| زیرا من مرد خوش مستی نیستم و نزدیک بود سؤال ناخوشایندی از شما بپرسم. | شانون |
| بپرسید. امشب در این ایوان سؤالات حد و مرز ندارند. | هانا |
| پاسخها نیز محدودیت ندارند؟ | شانون |
| میان من و شما محدودیتی به فکر نمی‌رسد. | هانا |
| این جا مچ‌تان را خواهم گرفت. | شانون |
| بگیرید. | هانا |
| این یک توافق است. | شانون |
| فقط به این شرط که داخل ننو دراز بکشید و این باریک فنجان پر از چای خشخاش بخورید. حالا گرم‌تر شده و زنجبیل شکری هم نوشیدنش را آسان‌تر می‌کند. | هانا |
| بسیار خوب. سؤال این است: آیا هرگز در طول زندگی‌تان هیچ نوع ماجرای عاشقانه نداشته‌اید؟ [هانا برای لحظه‌ای جدی و خشک می‌شود.] خیال کردم گفتید سؤالات محدودیت ندارند. | شانون |
| معامله‌ای می‌کنیم. سؤال شما را پس از این‌که یک فنجان پر از چای خشخاش خوردید پاسخ می‌دهم. | هانا |

1. Cantina Serena

شما نیز به یک خواب خوب شبانه احتیاج دارید. حالا نسبتاً گرم است و زنجبیل شکری نیز [جرعه‌ای می‌نوشد] - آن را گوارا تر کرده.

شانون

خیال می‌کنید من به سرزمین رؤیاها و اوهام رانده می‌شوم و شما می‌توانید روی توافق مان جر بزیند؟ [فنجان را از هانا می‌گیرد.]

هانا

من روی هیچ توافقی جر نمی‌زنم. تمامش را بخورید. همه‌اش را، تمامش را!

شانون

[با تجسمی از انزجار فنجان را تا آخر سر می‌کشد]: یا ابلیس کبیر! [فنجان را به خارج از ایوان پرت کرده هم‌چنان که زیر لب می‌خندد خود را داخل نانو می‌اندازد] نوع شرقی داروهای اعصاب؟ هاه؟ حالا دوشیزه جلکس عزیز، جایی بنشینید که بتوانم شما را ببینم. [هانا با فاصله از نانو روی صندلی می‌نشیند] جایی که بتوانم شما را ببینم! پشت سرم که چشم اشعه‌ایکس ندارم دوشیزه جلکس. [هانا صندلی‌اش را کنار نانو می‌کشد] جلوتر، جلوتر، بازهم. [هانا اطاعت می‌کند] خوب شد. حالا پاسخ سؤال را بدهید دوشیزه جلکس عزیز.

هانا

اگر ممکن است لطفاً سؤال را تکرار کنید.

شانون

[آهسته با تأکید]: آیا هرگز در طول زندگی و سفرهای‌تان با آن‌چه لاری شانون دیوانه به آن نام ماجرای عاشقانه می‌دهد، برخورد یا تجربه‌ای نداشته‌اید؟

هانا

بدتر از... پاکدامنی هم چیزهایی وجود دارد، آقای

شانون.

شانون

آری. جنون و مرگ هر دو اندکی بدترند. شاید! پاکدامنی اما، چیزی مانند تله انفجاری یا سوراخ سنجاب نیست که زنی زیبا یا مردی جذاب درون آن بیفتند، هست؟ [مکث] هنوز فکر می‌کنم می‌خواهید جرزنی کنید و من... [از نونو خارج می‌شود].

هانا

آقای شانون، گذراندن این شب برای من نیز همان اندازه سخت است که برای شما. این اما شما باید که جر می‌زنید و داخل نونو نمی‌مانید. برگردید داخل نونو دراز بکشید. خوب بله. بله من دو تجربه... بله... دو برخورد با...

گفتید دو تا؟

شانون

هانا

بله. گفتم دو تا و مبالغه هم نکردم. و شما هم پیش از این که هر دو ماجرا را برای تان گفته باشم نگویند «افسانه‌ای است.» شانزده ساله که بودم، سن مورد علاقه شما آقای شانون، هر شنبه بعد از ظهر، نونو، سی سنت به عنوان پول توجیبی و دست مزد منشی‌گری و خانه‌داری به من می‌داد. بیست و پنج سنت آن صرف خرید بلیط سانس بعد از ظهر سینمای ناتناکت می‌شد و پنج سنت دیگر صرف یک پاکت تنقلات آقای شانون. من در ردیف‌های نسبتاً خلوت آخر سینما می‌نشستم که صدای چیز خوردن من مزاحم بقیه تماشاگرهای سینما نشود. بله... یک روز بعد از ظهر

مرد جوانی کنارم نشست و... زانویش را به زانوی من فشرد... من دو صندلی دورتر رفتم اما او دوباره آمد کنار من و... به فشار ادامه داد! من از جا جستم و جیغ کشیدم. او برای تعرض به یک نابالغ دستگیر شد.

شانون

آیا او هنوز در زندان نانتاکت است؟
نه. او را بیرون آوردم. به پلیس گفتم که فیلم کلارا بو^۱ بود. راست گفتم. فیلمی از کلارا بو بود و من بیش از اندازه هیجان زده شده بودم.
افسانه‌ای است.

هانا

شانون

هانا

بله، بسیار! دومین تجربه خیلی تازه‌تر است، فقط دو سال از آن گذشته، مربوطه به زمانی است که من و نانو در هتل رافلز^۲ سنگاپور کار می‌کردیم و وضع مان خیلی خوب بود. ما بیش از هزینه‌مان درآمد داشتیم. شبی در «حیاط نخل» هتل رافلز، فروشنده میان‌سال و معمولی استرالیایی را ملاقات کردیم. می‌دانید، مردی فربه، کم و بیش طاس، با تقلیدی ضعیف از شیوه حرف زدن مردم طبقات بالای اجتماع و به طرز فجیعی صمیمی. او تنها و غریب بود. پدر بزرگ برایش شعری خواند و من یک طرح فوری که بی‌شرمانه

۱. Clara Bow کلارا بو، متولد ۱۹۰۵ بروکلین نیویورک، وفات ۱۹۶۵ لس‌آنجلس، یکی از مشهورترین هنرپیشگان سینمای صامت بود. فیلم‌های او در زمان خود از هیجان خاصی برخوردار بود و مردم برای دیدنش سر و دست می‌شکستند.

تملق آمیز بود از او کشیدم. به پدربزرگم پنج دلار
مالاکایی و به من بیش از آنچه معمولاً می‌گرفتم داد.
بله، او حتی یکی از آب‌رنگ‌هایم را نیز خرید. سپس
وقت خوابِ نانو رسید. فروشنده استرالیایی از من
دعوت کرد با او به قایق سواری بروم. خوب، او که آن قدر
سخاوتمند بود... پذیرفتم. پدربزرگ رفت بالا که بخوابد
و من همراه این فروشنده لباس زیر زنانه به قایق سواری
رفتم. واپسین روشنایی غروب روی آب محو می‌شد که
متوجه شدم او دارد هر لحظه بیش از پیش...

چی؟

شانون

هانا

خوب... به هیجان می‌آید. [با اندوهی لطیف می‌خندد].
بله، بالاخره، عاقبت به طرف من خم شد... ما
روبه روی یکدیگر نشستیم... و عمیق و پرشور در
چشمانم نگاه کرد. [باز می‌خندد]. و به من گفت:
«دوشیزه جلکس؟ ممکن است لطفی به من بکنید؟
ممکن است کاری برایم انجام دهید؟» گفتم: «چه
کاری؟» گفت: «اگر من رویم را برگردانم، اگر به طرف
دیگر نگاه کنم، ممکن است قطعه‌ای از لباس‌تان را
درآورید و بگذارید من آن را در دستم بگیرم، فقط در
دستم بگیرم؟»

افسانه‌ای است!

شانون

هانا

بعد گفت «فقط چند ثانیه طول می‌کشد.» پرسیدم
«فقط چند ثانیه برای چی؟» [باز همان‌گونه می‌خندد]. او

نگفت برای چی اما...

شانون

برای ارضا شدنش؟

هانا

بله.

شانون

در چنان وضعیتی، شما چه کردید؟

هانا

من... تقاضایش را برآوردم. این کار را کردم! و او هم قولش را نگه داشت. تا گفتم آماده او رویش را برگرداند و آن قطعه از لباسم را برایش پرت کردم.

شانون

با آن چه کار کرد؟

هانا

جز برای گرفتن چیزی که خواسته بود، حرکتی نکرد و من به سوی دیگر نگاه می‌کردم.

شانون

آیا نتیجه اخلاقی داستان این است که مواظب فروشندگان سیار خاور دور باشید دوشیزه جلکس عزیز؟

هانا

اوه، نه، نتیجه اخلاقی اش شرقی است. «به وضعیتی که نمی‌توانی بهترش کنی تن در بده.»

شانون

«وقتی تعرضی در کار است ناراحت نشو و رضایت بده.» آیا منظور این است؟

هانا

او یک تابلوی نقاشی خریده بود. ماجرا خجالت‌آور بود اما خشن نبود. من صحنه را ترک کردم و دست‌درازی نشده بازگشتم. از همه مضحک‌تر زمانی بود که به هتل رافلز بازگشتیم. داخل آسانسور قطعه پوشاک را مانند پسر بچه خجالتی که سیبی برای معلمش آورده، از جیبش بیرون آورد و سعی کرد آن را

در دست‌های من بلغزانند. من نمی‌گرفتم. زیر لب گفتم
«آخ، لطفاً آن را نگه دارید آقای ویلویی!» او مبلغ
درخواستی برای نقاشی را پرداخته بود و آن تجربه
کوچک در واقع به گونه‌ای، رقت‌انگیز بود. منظورم این
است که آن‌جا، درون قایق با شعاع‌های نور بنفش در
آسمان غروب و این کوچک مرد استرالیایی میانسال
که چنان صدایی از حنجره‌اش بیرون می‌آمد که انگار
داشت از نفس‌تنگی می‌مرد! و سیاره زهره که بر فراز
تنگه مالاکا^۲ به آرامی از زیر ابر خارج می‌شد، چه
اندازه غریبانه بود...

و آن تجربه... شما به آن می‌گویید...

شانون

تجربه عشقی؟ بله. من به آن می‌گویم تجربه عشقی.

هانا

[شانون با ناباوری و دقت از نزدیک چنان در

چهره‌اش می‌نگرد که هانا سرآسیمه شده حالت

دفاعی می‌گیرد.]

آن، آن... ماجرای حقیر کثیف غم‌انگیز، شما به آن
می‌گویید...؟

شانون

[کلامش را قطع می‌کند.]: غم‌انگیز که بی‌تردید بود، برای

هانا

آن مردک عجیب، اما چرا می‌گویید کثیف؟

به اتاق خواب‌تان که رفتید چه احساسی داشتید؟

شانون

آشفته‌گی، کمی آشفته‌گی، گمانم... من تنهایی را

هانا

می‌شناختم... اما نه آن اندازه... یا... عمقش را.

- شانون
هانا
- یعنی حالِ تان را به هم نزد؟
هیچ چیزِ انسانی حال مرا به هم نمی‌زند مگر
بی‌رحمانه یا خشن باشد. و من به شما گفتم که او
چه قدر ملایم بود. چه اندازه پوزش خواه، شرم‌زده و
چه اندازه با ملاحظه بود. با این وجود با شما موافقم
که این بیش‌تر در سطح افسانه‌ای بود.
شما...
- شانون
هانا
- من چی؟ «افسانه‌ای» هستیم؟
[در تمام طول گفت‌وگوی شان زمزمهٔ نانو از
اتاقکش شنیده می‌شد. اما ناگهان صدای نانو
بلند و واضح می‌شود.]
- نانو
- و در انتهای ناگزیر
می‌شکند شاخهٔ پررنج نارنج
و سقوط می‌کند
شکسته شاخه
بر زمین
- [صدایش به زمزمه تبدیل می‌شود. شانون پشت
سر هانا ایستاده، دستش را روی گلوی او
می‌گذارد.]
- هانا
- این چه کاری است؟ خیال دارید خفه‌ام کنید آقای
شانون؟
- شانون
- نمی‌توانید نوازش را تحمل کنید؟
- هانا
- آن را برای بیوه نگه دارید. مناسب من نیست.

- شانون
بله، حق با شماست. [دستش را برمی دارد.] می توانم این کار را با خانم فالک، بیوه دل شکسته بکنم، اما با شما نمی توانم.
- هانا
[به سردی، به نرمی و با بی اعتنایی:] پیردختر می بازد، بیوه می برد، آقای شانون.
- شانون
یا بیوه می بازد، پیردختر می برد. باری، این مانند یک قمار قدیمی در یک قمارخانه نانتاکت یا ویرجینیا است. اما... من یک چیز را نمی دانم...
- هانا
چه چیز را نمی دانید؟
- شانون
آیا ما نمی توانستیم... با هم سفر کنیم؟ منظورم این است که فقط سفر کنیم؟
- هانا
به نظر شما می توانستیم؟
- شانون
چرا نتوانیم؟ من دلیلی نمی بینم.
- هانا
تصور می کنم عملی نبودن این نظریه صبح برای تان واضح تر خواهد شد آقای شانون. [بادبزن طلایی را تا می کند و از روی صندلی برمی خیزد.] همواره می توان روی صبح برای بازگشت به سطوح واقعی تر حساب کرد... شب بخیر آقای شانون. باید بیش از آن که خیلی خسته شوم چمدانم را ببندم.
- شانون
فعالاً مرا این جا تنها رها نکنید.
- هانا
حالا باید چمدانم را ببندم تا بتوانم طلوع آفتاب بخت ام را در مرکز خرید امتحان کنم.
- شانون
فردا در جهنم سوزان مرکز خرید، نقاشی یا طرحی

- نخواهید فروخت... دوشیزه جلکس عزیز، تصور نمی‌کنم شما دارید بر اساس واقعیت عمل می‌کنید. اگر فکر می‌کردم می‌توانیم با هم سفر کنیم، بر اساس واقعیت عمل می‌کردم؟
- هاننا
- هنوز دلیلی نمی‌بینم که چرا نتوانیم با هم ادامه دهیم؟ آقای شانون شما در حال حاضر به اندازه کافی سالم نیستید که با کسی به جایی سفر کنید. آیا این از بی‌رحمی من است؟
- شانون
- منظورتان این است که من تا ابد این‌جا نصب شده‌ام؟ عاقبت به خیر با... بیوه دل‌شکسته؟
- هاننا
- ما همه عاقبت با کسی یا با چیزی سرانجام می‌گیریم. و اگر نه با چیزی، بل با کسی سرانجام یابیم، خوشبخت هستیم، احتمالاً... فوق‌العاده خوشبخت. [در راه ورود به اتاق میان در دوباره به سوی او رو می‌کند.] و فردا... [دست بر پیشانی‌اش گذاشته انگار جز خستگی مفرط اندکی هم سردرگم است.]
- شانون
- فردا چی؟
- هاننا
- [با دشواری]: تصور می‌کنم بهتر این است که فردا از هرگونه توجه خاص به یکدیگر اجتناب کنیم زیرا خانم فالک زن بی‌نهایت حسودی است.
- شانون
- راستی؟
- هاننا
- بله، به نظر می‌رسد توجه همدلانه ما نسبت به یکدیگر برایش سوء تفاهم ایجاد کرده؛ بنابراین تصور

می‌کنم بهتر است از گفت‌وگوی طولانی در ایوان اجتناب کنیم. منظورم این است که تا خیالش کاملاً آسوده نشده، بهتر است فقط به یکدیگر صبح به خیر و شب به خیر بگوییم.

حتی آن را نیز مجبور نیستیم بگوییم.

من می‌گویم اما شما مجبور نیستید جواب بدهید.

[سبعانه]: رد و بدل کردن ضربه به دیوار برای ارتباط چه طور است؟ می‌دانید، مانند اسراکه در سلول‌های انفرادی به وسیله ضربه روی دیوار سلول‌های شان با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند؟ یک ضربه یعنی من این جا هستم. دو ضربه یعنی تو آن جا هستی؟ سه ضربه یعنی بله هستم. چهار ضربه یعنی چه خوب، با هم هستیم. یا عیسای مسیح!... بیایید، این را بگیرید. [صلیب طلا را از جیبش بیرون می‌آورد.] این صلیب طلا را بگیرید و گرو بگذارید. طلای ۲۲ عیار است.

شما چه کار... شما دارید چه کار...؟

این طلا با آن نگین لعل، هزینه سفرتان به ایالات متحده را تأمین می‌کند.

حرف‌های شما به هیچ وجه قابل درک نیست آقای شانون.

شما نیز با این صحبت‌ها در مورد فردا و مرکز خرید و... قابل درک نیستید دوشیزه جلکس.

من فقط می‌خواستم بگویم که...

شانون

هانا

شانون

هانا

شانون

هانا

شانون

هانا

- شانون
شما فردا این جا نخواهید بود! فراموش کرده بودید که فردا این جا نخواهید بود؟
- هانا
[یکه خورده به نرمی می خندد]: بله، درست است، فراموش کرده بودم!
- شانون
بیوه می خواهد بروید، پس می روید، حتی اگر ناگزیر شوید نقاشی تان را مانند شیرینی گرم تنوری به سگ های ولگرد مرکز خرید بفروشید. [به او خیره شده نومیدانه سر تکان می دهد].
- هانا
گمانم حق با شماست آقای شانون. حتماً خسته تر از آن هستم که درست فکر کنم یا از شما تب گرفته ام... در واقع برای لحظه ای فراموش کرده بودم که...
[ناگهان از اتاقک خود]: هانا!
- هانا
[به سوی اتاقک او می شتابد]: بله، چی شده نانو؟ [نانو صدایش را نشنیده بلندتر او را می خواند]. این جا هستم، من این جا هستم.
- نانو
حالا داخل نشو اما جایی باش که صدایم را بشنوی.
- هانا
بله، صدایت را خواهم شنید نانو. [نفس عمیقی کشیده دوباره نزد شانون بازمی گردد].
- شانون
گوش کنید، اگر این صلیب طلا را که دیگر هرگز آویزان نخواهم کرد، از من نگیرید آن را به سوی اهریمن در جنگل باران پرتاب خواهم کرد. [دستش را برای پرتاب بالا می برد اما هانا بازوی او را می گیرد].
- هانا
بسیار خوب آقای شانون آن را از شما می گیرم، برای

خودتان نگه می دارم.

شانون

آن را گرو بگذارید عزیز. شما ناگزیرید.

هانا

خوب، اگر این کار را کردم قبض گرو را برای تان می فرستم تا بتوانید آن را بازپس بگیرید. زیرا آن هنگام که بر تب تان چیره شده اید باز آن را خواهید خواست. [هم چون کوری در ایوان حرکت می کند و می خواهد به اتاقک دیگر وارد شود].

شانون

آن اتاقک شما نیست. از آن گذشتید. [صدایش دوباره آرام است].

هانا

گذشتم؟ ببخشید. من هرگز در زندگی این اندازه خسته نبوده ام. [باز به شانون رو کرده. شانون در چهره او خیره می شود. هانا بی خبرانه از کنار او می گذرد.] هرگز! [مکت] گفتید آن صدای خش خش خشک مداوم زیر ایوان از چیست؟

شانون

قبلاً گفتم.

هانا

نشنیدم.

شانون

چراغ قوه ام را می آورم تا نشان تان دهم. [چالاک به اتاقک خود رفته با چراغ قوه باز می گردد.] آن یک ایگواناست. نشان تان می دهم... می بینید؟ ایگوانا را می بینید؟ با طناب به ستون بسته شده برای نجات تقلا می کند. اما ایگوانا به آخر طنابش رسیده. درست مثل خود شما! مثل خود من! مثل بابابزرگ با آخرین شعرش! [مکت. صدای آواز از ساحل شنیده می شود].

- هانا
 ایگوانا... چی... چی هست؟
- شانون
 یک نوع مارمولک است... یک نوع بزرگ آن... نوع
 غول‌پیکر آن. پسرهای مکزیکی آن را گرفتند و با
 طناب بستند.
- هانا
 چرا بستند؟
- شانون
 برای این‌که کارشان همین است. آن را با طناب
 می‌بندند و پروازش می‌کنند و هنگامی که برای
 خوردن آماده باشد، آن را می‌خورند. غذای لذیذی
 است. مزه‌اش مثل گوشت سفید مرغ است. دست‌کم
 مکزیکی‌ها چنین خیال می‌کنند، و بچه‌ها، بچه‌های
 مکزیکی حسابی با آن تفریح می‌کنند. چشم‌هایش را
 با چوب درمی‌آورند و دم او را با کبریت می‌سوزانند.
 متوجه‌اید؟ بچه‌های فقیر این جوری تفریح می‌کنند!
- هانا
 آقای شانون، خواهش می‌کنم بروید پایین و آزادش
 کنید! شانون نمی‌توانم این کار را بکنم. هانا چرا
 نمی‌توانید؟
- شانون
 خانم فالک می‌خواهد آن را تناول کند. من باید خانم
 فالک را خشنود کنم، من تحت حمایت او هستم. در
 اختیار او هستم.
- هانا
 نمی‌فهمم. منظورم این است که نمی‌فهمم چه‌گونه
 کسی می‌تواند یک مارمولک بزرگ را بخورد.
- شانون
 این قدر خرده‌گیر نباشید. اگر شما هم به اندازه کافی
 گرسنه باشید، می‌خورید. آدم‌ها اگر گرسنه باشند

حیرت می‌کنید که چه چیزهایی می‌خورند. آدم‌های
گرسنه هنوز در جهان بسیارند. عده زیادی از گرسنگی
مرده‌اند اما بسیاری نیز هنوز زنده‌اند و گرسنگی
می‌کشند. سخن مرا در این مورد باور کنید. یکبار
گروهی از خانم‌ها را... بله خانم‌های واقعی را... در
سرزمینی که نامش در این جهان مباد، سرپرستی
می‌کردم. با اتوبوس از ساحل استوایی می‌گذشتیم که
تل عظیمی از... دیدیم. بوی بسیار ناخوشایندی
داشت. یکی از خانم‌ها گفت «وای، لاری این
چیست؟» از آن جایی که نام من لاورنس است،
خانم‌هایی که با من آشنایی بیش‌تری دارند مرا لاری
صدا می‌کنند. برای بیان نام و ماهیت آن تل عظیم از
واژه پنج حرفی مدفوع استفاده نکردم. فکر کردم
گفتنش ضروری نیست. سپس متوجه شدیم که یک
زوج خیلی پیر از اهالی بومی این سرزمین بی‌نام و
نشان، که عملاً برهنه بودند و فقط خود را با چند تکه
کهنه کتیف ستر عورت کرده بودند، اطراف تل... چهار
دست و پا می‌خزیدند و می‌رفتند... و... هر از گاه برای
برداشتن چیزی از آن میان و به دهان گذاشتن توقف
می‌کردند. چی؟ اجزای هضم نشده... مواد
غذایی. دوشیزه جلکس. [دمی سکوت. تهوع تا گلوی هانا
بالا آمده. او به سوی پله‌های چوبی ایوان می‌شتابد و دقایقی
ناپدید می‌شود، شانون رو به ماه، گفت‌وگو را با خود ادامه

می‌دهد] حالا چرا این‌ها را می‌گوییم؟ برای این‌که حقیقت دارد؟ چون حقیقت دارد که دلیل نمی‌شود. آری حقیقت داشتن آن دلیل خوبی است برای نگفتن‌اش. اما... گمانم نخستین بار در آن سرزمین بی‌نام و نشان با آن روبه‌رو شدم. در هم ریختن و از هم پاشیدن تدریجی یا سریع، طبیعی یا غیرطبیعی، مقدر یا تصادفی عالی جناب‌تی. لاورنس شانون جوان را می‌گوییم. آری، هم‌چنان عالی جناب‌تی. لاورنس شانون جوان، که با جریان تند یا آهسته... آخرین تور خانم‌هایش را میان سرزمین‌های استوایی هدایت می‌کند... چرا گفتم «استوایی؟» جهنم و نفرین! آری! همواره خانم‌ها را به دهکده‌های استوایی برده‌ام. آیا این، این‌ها، معنا یا اهمیتی دارد؟ شاید. در آب و هوای گرم، همه چیز به سرعت تجزیه شده، می‌گندد. آب و هوای گرم و مرطوب، چیزی است که من همواره به سوی آن می‌شتابم، همان‌گونه که همیشه عاقبت کار من به یک جمله ناتمام ختم می‌شود. همواره فریفتن یک خانم یا دو خانم، یا سه یا چهار یا پنج خانم گروه تورها جزو برنامه اصلی است. اما برای این کار ضروری است که نخست آنان را با نشان دادن فجایع سرزمین‌های استوایی که تور به آن جا رهبری می‌شد، کاملاً ویران کنم. اکنون است... که مغزم از کار بایستد، مانند نیرویی رو به زوال.... پس من این‌جا

می مانم، گمانم، و باقی عمر را به حساب مهمانخانه دار می گذرانم. خوب، سن او آن قدر هست که پیش از من خرقة تهی کند. ممکن است او زودتر از این جا مرخص شود و تصور می کنم پس از دو سه سال اجبار به راضی نگه داشتن او، می باید آمادگی ضربه از دست دادنش را داشته باشم... بی رحمی... ترحم. این چیست؟... نمی دانم، فقط این را می دانم که...

هانا

[از پایین ایوان]: شما دارید با خودتان حرف می زنید. نه. با شما. می دانستم آن جا صدایم را می شنوید، اما همین که شما را نمی توانستم بینم بیانش را برایم آسان تر کرد، می دانید...؟

شانون

روزگاری که دیگر طلایی و روشن نیست

نانو

معامله با خاک است و با غیر

[در راه بازگشت به ایوان]: آن پایین از نزدیک ایگوانا را دیدم.

هانا

راستی؟ چه گونه بود؟ دلربا؟ جذاب؟

شانون

نه، جانور جذابی نیست. با این وجود فکر می کنم باید آزاد شود.

هانا

می گویند ایگوانا اگر از دم بسته شود برای رسیدن به آزادی دمش را با دندان می کند.

شانون

این یکی از گردن بسته شده. نمی تواند سرش را با دندان بکند تا از انتهای طنابش بگریزد آقای شانون. می توانید به من نگاه کنید و صادقانه به من بگویید: آیا

هانا

- شما نمی‌دانید که او درد و اضطراب را احساس می‌کند؟
یعنی او یکی از مخلوقات خداست؟
- شانون
- هانا
- اگر مایل اید این‌گونه تعبیر کنید، بله، هست. آقای شانون ممکن است لطفاً آزادش کنید، ره‌ایش کنید؟ زیرا شما اگر نکنید، من خواهم کرد.
- شانون
- می‌توانید به من نگاه کنید و صادقانه به من بگویید که آن جانور خزنده که آن پایین بسته شده، شما را بیش‌تر به خاطر وضعیت مشابه‌اش با تلاش رو به افول بابابزرگ برای کامل کردن این آخرین شعرش آزار نمی‌دهد، دوشیزه جلکس؟
- هانا
- بله، من...
- شانون
- لازم نیست جمله را تمام کنید. امشب ما نقش خدا را بازی می‌کنیم، همان‌گونه که بچه‌ها با جعبه‌های شکسته و خرت و پرت بازی می‌کنند و ادای خانه‌سازی درمی‌آورند. قبول است؟ اکنون شانون با قمه‌اش پایین می‌رود و طناب مارمولک لعنتی را پاره می‌کند تا او بتواند به بیشه‌اش بگریزد، زیرا خدا این عمل را انجام نخواهد داد و ما می‌خواهیم نقش خدا را بازی کنیم.
- هانا
- می‌دانستم این کار را خواهید کرد و از شما متشکرم.
- [شانون با قمه از دو پله ایوان فرود می‌آید. کنار کاکتوسی که ایگوانا را مخفی کرده خم شده، طناب را با ضربه محکم و سریع قمه پاره می‌کند. رو به دیگر سو کرده تا شاهد ایگوانا

باشد، همان دم آن زمزمه کوتاه و هیجان زده در
سلول شاعر اوج می گیرد. آن گاه صدای نانو با
فریادی ناگهانی منفجر می شود.

نانو **هانا! هانا! هانا!** به سویش می شتابد. نانو با صدلی چرخدار

خود را به ایوان رسانده است.

پدربزرگ! چی شده؟

هانا

من! تصور می کنم! که! تمام شده! زود، پیش از آن که
فراموشم شود، مداد و کاغذ! زود! خواهش می کنم!
زود باش. آماده ای؟

نانو

بله. همه چیز آماده است پدربزرگ.

هانا

[با صدای بلند و سرمست]:

نانو

شاخه نارنج

با آرامش شگفت

می نگرد

بر سپیده بامداد

بی اشک و خواهشی

بی یأس فاحشی

هنگام که شب

اوج طلایه درخت را

در انبوه تیرگی محو می کند

شِیگار دیگری آغاز می شود

روزگاری که

دیگر طلایی و روشن نیست
معامله با خاک است و با غبار

و در انتهای ناگزیر

می‌شکند شاخهٔ پر رنج نارنج
و سقوط می‌کند

شکسته شاخه

بر زمین

وز آن پس

آمیزشی است ناگزیر

یا از سر اتفاق

میان موجودات طلایی

که سبزی اصیل‌شان چتر پوشانندهٔ

عشق‌های از پی رنگ و ننگ زمین

با این همه

میوهٔ رسیده و شاخه

می‌نگرند هنوز

بر سپیدهٔ بامداد

بی‌اشک و خواهشی

بی‌یأس فاحشی

آه ای شجاعت!

جای دیگر در جهان
از برای خویشتن ساز آشیان
نه فقط بر زورق رنج طلای نارنج
در دل پردرد من ناله کنان

| | |
|---|------|
| نوشتی؟ | نانو |
| بله! | هانا |
| تمامش را؟ | نانو |
| کلمه به کلمه اش را. | هانا |
| تمام است؟ | نانو |
| بله. | هانا |
| آخ! خدایا! عاقبت تمام شد؟ | نانو |
| بله، عاقبت تمام شد. [او می‌گرید. از ساحل، صدای آوازی بالا می‌آید.] | هانا |
| پس از آن همه انتظار! | نانو |
| بله، خیلی انتظار کشیدیم. | هانا |
| و خوب هم هست! خوب هست؟ | نانو |
| آن، آن...؟ | هانا |
| چی؟ | نانو |
| زیباست پدربزرگ! [از جا می‌جهد، دستش را مشت کرده روی دهانش می‌گذارد.] آخ پدربزرگ چه قدر برای تو خوشحالم. به خاطر سرودن چنین شعر زیبا و دوست‌داشتنی از تو متشکرم! ارزش آن همه انتظار را داشت. حالا می‌توانی بخوابی پدربزرگ؟ | هانا |

نانو فردا آن را تایپ می‌کنی؟
 هانا بله. آن را تایپ می‌کنم و برای انتشارات هارپر^۱
 می‌فرستم.
 نانو هاه؟ نشنیدم هانا.
 هانا [فریاد می‌کشد]: فردا آن را تایپ می‌کنم و برای
 انتشارات هارپر می‌فرستم! آخر آن‌ها هم مدتی
 طولانی در انتظارش بوده‌اند!
 نانو بله، اکنون مایلم دعا بخوانم.
 هانا شب به خیر. دیگر بخواب پدر بزرگ. توزیباترین
 شعرت را به پایان رساندی.
 نانو [سست و بی‌رمق]: بله، شکر و سپاس...

[ماکسین جلو ایوان می‌آید. پدر که به نرمی و
 زیبایی ساز دهنی می‌نوازد، پشت سر اوست.
 ماکسین برای شنای شبانه آماده شده، حوله
 راه‌راه درخشانی روی شانه انداخته، پیداست که
 گذر شب، روح او را نرم کرده است. لبخند
 کم‌رنگی چهره‌اش را پوشانده که یادآور لبخند
 سرد غیرصمیمانه همه‌چیزدانی است که روی
 سر نقاشی‌ها یا مجسمه‌های مصری و شرقی
 دیده می‌شود. عرق نارگیل در دستش به نانو
 می‌رسد. نانو را خالی می‌یابد. طناب‌های بر
 زمین افتاده را می‌بیند. آرام خطاب به پدر
 صحبت می‌کند.]

1. Harper

ماکسین
شانون گریخته است! [پدرو هم چنان خیال‌انگیز می‌نوازد.
ماکسین سرش را عقب کشیده فریاد می‌کشد] شانون! [تپه
پشت، پژواک صدا را باز می‌گرداند. پدرو چند قدم پیش رفته
به پایین ایوان اشاره می‌کند].
پدرو نگاه کنین، شانون رو ببینین.

[شانون از پایین ایوان بالا می‌آید و در صحنه
ظاهر می‌شود. تکه طناب پاره شده و قمه از
دستش آویزان است].

ماکسین
شانون آن پایین چه کار می‌کردی شانون؟
یکی از مخلوقات خدا را که به انتهای طنابش رسیده
بود آزاد می‌کردم.

[هاناکه با چشمان بسته بی‌حرکت پشت
صندلی حصیری ایستاده بی‌صدا به سوی
اتاقک‌ها رفته از زیر تابش ماه خارج می‌شود].

ماکسین
شانون [صبورانه]: برای چه این کار را کردی شانون.
که یکی از مخلوقات خدا بتواند آزاد و امن به خانه
بخزد... حرکت کوچکی از سر رحمت ماکسین.

ماکسین
شانون [قاطعانه لبخند می‌زند]: بیا این بالا شانون. می‌خواهم با
تو حرف بزنم.

شانون [به ایوان می‌آید. ماکسین یخ را در نصف نارگیل هم می‌زند]:
چه می‌خواهی بگویی بانو فالک؟

ماکسین
شانون بیا برویم در آن مهتاب مذاب شنا کنیم.
این توصیف شاعرانه را از کجا آوردی؟

[ماکسین نگاهی به پشت سر پدرو می اندازد و او را با تندی مرخص می کند. پدرو شانه بالا انداخته، آنجا را ترک می کند. نوای سازدهنی محو می شود.]

ماکسین
شانون
شانون
ماکسین
شانون
ماکسین
شانون
ماکسین
شانون
ماکسین

شانون می خواهم نزد من بمانی.
[عرق نارگیل را از او می گیرد.]: هم پای شادنوشی می خواهی؟
نه، فقط می خواهم بمانی چون تنها هستم و به کسی احتیاج دارم که در اداره این جا کمک کند.
[هانا برای روشن کردن سیگار کبریت می زند.]
[به او نگاه می کند.]: می خواهم آن چهره را به خاطر بسپارم. دیگر آن را نخواهم دید.
بیا برویم ساحل.
می توانم بروم پایین اما نمی توانم به بالا بازگردم.
من تو را باز می گردانم. [اکنون کوره راه را به سوی جنگل باران در پیش گرفته اند] من تا پنج سال، شاید هم تا ده سال دیگر می توانم جذابیت این جا را برای مشتری های مذکر تأمین کنم. دست کم برای میان سال ها می توانم. و تو هم می توانی خانم های همراه آنان را سرگرم کنی. این کاری است که تو به خوبی از پس آن بر می آیی و خودت این را خوب می دانی شانون.

[شانون سرخوش می خندد. اکنون در کوره راه

می روند. ماکسین او را نیمی هدایت و نیمی حمایت می کند. صدای آنان به تدریج محو می شود. هانا به اتاقک نانو رفته با یک شال بازمی گردد، سیگارش داخل اتاقک جا مانده. میان در و صندلی حصیری توقف کرده رو به آسمان با خود حرف می زند.]

آه خدای من! آیا نمی شود اکنون توقف کنیم؟ آرزوی آرامش و توقف دارم. خواهش می کنم اجازه بده. حالا و این جا.

هانا

[می خواهد شال را دور نانو بیچد اما سر نانو در همان لحظه به یک سو می افتد. هانا به نرمی نفسش را فروبرده دستش را مقابل دهان او می گیرد تا از نفس کشیدن او مطمئن شود. اما او نفس نمی کشد. در یک لحظه اضطراب، برای خواندن کسی، به چپ و راست می نگرد، کسی نیست. آن گاه خم می شود و سرش را به سر نانو تکیه می دهد و پرده آرام فرو می افتد.]

از دست دادن یا دور انداختن؟

توماس لانیر ویلیامز، بیست و ششم مارس ۱۹۱۱ در شهر کلمبوس ایالت میسوری به دنیا آمد. نوشتن را از نوجوانی آغاز کرد. ضمن تحصیل در دانشگاه‌های میسوری و واشنگتن، به نمایش‌نامه‌نویسی علاقه‌مند شد. بیش‌ترین وقت آزادش را، حتی هنگامی که به خاطر رکود اقتصادی، دو سال ترک تحصیل کرد و در کارگاه کفاشی مشغول شد، به نوشتن اختصاص داد. اجرای بعضی آثارش به وسیله گروه‌های کوچک تئاتر محلی، مشوق او برای ادامه تحصیل در رشته نمایش‌نامه‌نویسی شد. در سال ۱۹۳۸ از دانشگاه آیوا، لیسانس هنر گرفت. در ۱۹۳۹ با نمایش‌نامه‌های تک‌پرده‌ای «آمریکن بلوز» برنده جایزه تئاتر گروهی شد و به شهرت رسید. در سال ۱۹۴۰ نمایش‌نامه «نبرد فرشتگان» به وسیله تئاتر گیلد در بوستون روی صحنه رفت. اما با آمیزه شهوت و مذهب، تماشاگران محافظه‌کار را از کوره به در برد و شکست خورد. پس از چند سال کم‌بار که مشاغل متنوعی از کنترل‌چی سینما گرفته تا «متن‌نویس» در هالیود داشت، در ۱۹۴۴ «باغ وحش شیشه‌ای» برایش موفقیت به ارمغان آورد. این نمایش‌نامه، مدت کوتاهی در شیکاگو سپس در برادوی روی

صحنه رفت. بیش از یک سال بر صحنه ماند و برنده جایزه مجمع منتقدان نیویورک ۱۹۴۵ شد. «باغ وحش شیشه‌ای» در برگیرنده بسیاری از مضامین و شخصیت‌های همیشگی ویلیامز است. ماجرای خانواده‌ای است که از جایگاه اجتماعی خود فرو افتاده، روزگار غریبی را در آپارتمانی اجاره‌ای به سختی می‌گذرانند. شکست مادری سلطه‌جو به نام آماندا که براساس توهمات از گذشته رمانتیک‌اش زندگی می‌کند و پسر بدگمان‌اش تام، در یافتن خواستگاری برای خواهر معلول و محجوب‌اش به نام لورا، که در دنیایی خیالی با مجموعه حیوانات شیشه‌ای به سر می‌برد. موفقیت بزرگ بعدی در سال ۱۹۴۷ با «تراموایی به نام هوس» دست داد که برنده جایزه پولیتزر و دومین جایزه مجمع منتقدان نیویورک شد. این نمایش نامه بررسی پراحساسی از تباهی روانی و اخلاقی «بلانش دوپوا» است. زیباروی سابق، که تظاهرات متشخصانه‌اش با واقعیات خشن زندگی‌اش هم‌سو نیست و شوهرخواهر حیوان‌صفت‌اش «استانلی کوالسکی» این را به خوبی نشان می‌دهد. در سال ۱۹۵۳ جهان تئاتر را با نمایش نامه تخیلی و بحث‌انگیز «حقیقت کامینو»^۱ تکان داد. اثری پیچیده و دور از ذهن، که وقایع آن در شهری اساطیری از عالم سفلی روی می‌دهد و لرد بایرون و دن‌کیشوت از جمله ساکنان آن هستند. نمایش نامه با شکست تجاری روبه‌رو شد. در سال ۱۹۵۵ با «گربه روی شیروانی داغ» که برملاکننده عواطف دروغین حاکم بر روابط خانوادگی مزرعه‌داری ثروتمند است، برنده دومین جایزه پولیتزر و سومین جایزه مجمع منتقدان نیویورک شد. عناصر تکان‌دهنده و هیجان‌انگیزی که تقریباً در تمامی آثار ویلیامز حضور دارد، در آثاری چون «ناگهان تابستان گذشته» (۱۹۵۸) که

1. Camino Real

با موضوعاتی از قبیل لواط و آدم‌خواری سر و کار دارد و «پرنده شیرین جوانی» (۱۹۵۹) ماجرای ژيگولویی که به خاطر انتقال بیماری مقاربتی به دختر سیاست‌مداری، مقطوع‌النسل می‌شود، به روشن‌ترین وجه جلوه‌گر است. بسیاری از آثار متأخر ویلیامز، منتقدان را مأیوس کرد. در دهه ۱۹۶۰ غالباً با بیماری دست به گریبان بود. سال‌ها اعتیاد به قرص خواب‌آور و الکل به بیماری دامن می‌زد. در این دوره، شاهد چندین فروپاشی جسمی و روانی‌ای هستیم. در ۱۹۶۹ کشمکشی را برای چیرگی به مشکلات خویش آغاز کرد. در ۱۹۷۲ نمایش‌نامه «اخطارهای هواپیمای کوچک» به عنوان بازگشت به درخشش پیشین معرفی شد. آثار تنسی ویلیامز دلایل سرخوردگی انسان معاصر را برملا می‌کند. تمایلات جنسی و خشونت، شالوده‌فضای اشرافی و رمانتیک این آثار است. این نویسنده بحث‌انگیز، به دلیل شیوه برخورد جنجالی با موضوع‌هایی چون هم‌جنس‌گرایی و آدم‌خواری، به سوءاستفاده از استعداد عالی تأثیراتش متهم شده، اما در همین حال، به دلیل تصویر نافذ و در عین حال ترحم‌آمیزی که از ژرفای روح انسان ارایه داده، تحسین جهانیان را برانگیخته است. در سال ۱۹۶۲ نمایش‌نامه شب ایگوانا بار دیگر جایزه مجمع منتقدان نیویورک را از آن ویلیامز کرد. تقریباً تمامی منتقدان آثار ویلیامز معتقدند که شب ایگوانا آخرین نمایش‌نامه بزرگ تنسی ویلیامز است. این نمایش‌نامه هم از نظر منتقدان و هم از نظر گیشه موفق بوده است. نمایش‌نامه‌های بعدی به جای تحسین، ترحم برانگیخته‌اند. نمایش‌نامه‌نویس بزرگ، در سال ۱۹۸۳ در ۷۲ سالگی چشم از جهان فرو بست.

اگر نمایش‌نامه‌نویسانی چون یوجین اونیل، سوزان گلاس‌پل، تورنتون

وایلدر و کلیفورد اوتس نیمه اول قرن بیستم را متعلق به خود کرده‌اند و آرتور میلر، ادوارد آلبی، لورین هانس بری و سام شپارد بر نیمه دوم قرن بیستم تسلط یافته‌اند، سال‌های میانی قرن بیستم را، تنسی ویلیامز سکه به نام خویش زده است. تردیدی نیست اما، که مرکزیت آثار ویلیامز در میان نمایش‌نامه‌نویسان آمریکایی، بیش‌تر به کیفیت این آثار باز می‌گردد. اگر یوجین اونیل را درام‌نویس تراژیک و آرتور میلر را روایت‌گر تئاتری اخلاق بنامیم، آن‌گاه تنسی ویلیامز شاعر، قلب تئاتر خواهد بود.

بین آوریل ۱۹۴۶ و فوریه ۱۹۴۸ تنسی ویلیامز قصه‌ای کوتاه به نام «شب ایگوانا» نوشت و به چاپ رساند. بعدها نمایش‌نامه شب ایگوانا را بر مبنای همین قصه و با همین نام نوشت و از صحنه‌های اصلی قصه و از شخصیت‌های آن بهره‌برد. نمایش‌نامه شب ایگوانا در آغاز در یک پرده نوشته و اجرا شد. بعدها همین نمایش‌نامه مورد تجدیدنظر قرار گرفت و به سه پرده تبدیل شد. بسط‌های متعدد و تجدیدنظرهای گوناگونی سبب شد که نهایتاً نمایش‌نامه به صورت امروزی خود درآید. یکی از روایات اولیه «شب ایگوانا» در سال ۱۹۶۲ به چاپ رسید. چاپ بعدی آن در همان ماه انجام شد و حاوی تغییرات جزئی بود. ویلیامز در چاپ ۱۹۶۳ کل کار را مورد تجدیدنظر قرار داد و تغییرات جدی در آن پدید آورد.

شب ایگوانا ماجرای کشیشی است که از کلیسایش برکنار شده، در آژانس جهانگردی کم‌ارزشی به عنوان مهمان‌دار جهانگردان استخدام می‌شود. در آخرین سفر، گروه تحت سرپرستی‌اش را به مهمان‌خانه محقری بر فراز جنگل باران در مکزیک می‌کشاند. آن‌جا پس از درهم‌ریختگی عصبی، به باوری تازه از خدا و تصویری پر مهر از زندگی دست می‌یابد. شب ایگوانا، داستان تنهایی انسان و نیاز آرزومندانه‌اش به

عشق است. سفری به دنیای افسانه‌ای درون انسان و تلاش برای هم سو کردن آن با دنیای واقعی است. این کشیش سابق و جهانگرد کنونی، راه را معکوس طی می‌کند. در عرفان شرق، نخست به گشت و گذار و حیرانی می‌روند سپس به وادی سکون و جاافتادگی روحانی می‌رسند. این شاید یکی از رموز ناآرامی انسان به خطا افتاده معاصر است. انسان معاصر اول روحانی می‌شود سپس به گردش می‌رود. این نمایش‌نامه عمیق فلسفی، زندگی انسان معاصر را به تصویر کشیده است. یکی از مهم‌ترین کلماتی که در حمل بارهای این نمایش‌نامه نقش دارد Fantastic است که در نگاه ویلیامز، به سطح دوم زندگی اشاره می‌کند. اگر Realistic را زندگی واقعی و واقع‌بینانه و مانند آن بدانیم، فانتاستیک به تخیلی و شگفت‌انگیز و مانند آن تبدیل می‌شود. هیپروتی که بیش‌تر به درون انسان مربوط می‌شود. پذیرفتن واژه «افسانه‌ای» برای فانتاستیک، گوشه‌چشمی هم به قدرت فیلسوف نمایشی، در پرداختن این افسانه شگفت‌انگیز دارد. کلمه دیگر Spook است که می‌توان به جن یا دیو تعبیر و ترجمه کرد اما این‌جا اغلب به اهریمن ترجمه شده است. اهریمن سیاه چرک متعفن که برای پیروزی بر نور پاک معطر، به شکار انسان می‌پردازد. بیش‌ترین واژه دینی که مرتباً در طول کتاب تکرار می‌شود، دوزخ است.

سواى بررسی‌های اولیه مجمع منتقدان نیویورک، هنوز در خود زبان انگلیسی، کارچندان شایسته‌ای روی این اثر بزرگ انجام نشده، رازهای بسیاری از آن کشف نشده باقی مانده است. تنسی ویلیامز در شب ایگوانا با سخنانی که گفته و با ناگفته‌هایش به قلب خواننده کمند می‌افکند. اگر این سخن درست باشد که نویسنده باید روی هر کلمه یا عبارت تا آن‌جا که ممکن است «بار» سوار کند، آن‌گاه تنسی ویلیامز به حق از عهده بر

از دست دادن یادور انداختن؟ / ۲۰۳

آمده است. اما در عین حال این احساس را نمی‌دهد که نمایش‌نامه دچار اضافه بار شده و می‌توان به راحتی آن را خواند. ویلیامز در این نمایش‌نامه پای آسمان و زمین را به میان کشیده و به همه جنبه‌های زندگی توجه دارد، مذهب، نژادپرستی و... حتی از نقاشان نیز بهره برده است.

اغلب نمایش‌نامه‌های تنسی ویلیامز، بازتاب تجربیات شخصی خود او و دربرگیرنده عقاید و اندیشه‌های او هستند. اما در «شب ایگوانا» خطوط اصلی زندگی خصوصی ویلیامز به پدیده‌ای جهانی و فراگیر تبدیل شده است. زندگی‌نامه‌نویسان در هر دو شخصیت «تی. لارنس شانون» و «هانا جلکس» رد پایی از زندگی واقعی نمایش‌نامه‌نویس پیدا کرده‌اند. هانا و شانون هر دو، مانند خود تنسی ویلیامز، وجود خدایی را که مانند یک قاضی سخت‌گیر و بی‌رحم به داوری انسان نشسته، پس می‌زنند. نگاه شانون و ویلیامز به خدا کاملاً مشابه یکدیگر است. هانا در نمایش‌نامه به جای ویلیامز سخن می‌گوید. اصولاً هنگامی که نمایش‌نامه‌نویسی مانند ویلیامز به خویشتن‌نگاهی رمانتیک بیندازد موجودی مانند «شانون» پدید می‌آید. به بیان دیگر، شانون قرائت رمانتیک ویلیامز به دست نمایش‌نامه‌نویس است. عالی‌جناب «والتر داکین» اسقف اعظم و پدربزرگ تنسی ویلیامز بود که عمر طولانی کرد. این پدربزرگ، پایه اصلی شخصیت «نانو» قرار گرفته است. شخصیت «شاعر سرگردان» از دو شخصیت بیرونی، یعنی پدربزرگ و خود نمایش‌نامه‌نویس اقتباس شده و عشق ویلیامز نسبت به پدربزرگش در عشق هانا نسبت به شاعر پیر بازتاب یافته است. در سال‌های اولیه دهه ۱۹۴۰ تنسی ویلیامز در هالیوود زندگی می‌کرد و صاحب‌خانه او خانمی به نام زولا بود. منتقدین شباهت‌های بسیاری بین ماکسین و بانو زولا پیدا کرده‌اند و هم‌چنین معتقدند که «فرد»

پیر در شب ایگوانا شباهت بسیاری با شوهر زولا دارد. صحنه آرای‌ها و بعضی شخصیت‌های فرعی نمایش‌نامه از جمله خانواده آلمانی «فاهرنکف» به تجربه مستقیم اقامت ویلیامز در آکاپولکو برمی‌گردد. ویلیامز در تابستان ۱۹۴۰ در آکاپولکو مکزیک به سر برد و این افراد را آن‌جا ملاقات کرد. خود تنسی ویلیامز این دوره را «تابستان اکتشاف» نام نهاده است.

سرشاخه‌تم‌های عمده ویلیامز را در این نمایش‌نامه نیز می‌توان تمیز داد. «اخلاق» یکی از این شاخه‌هاست. در واقع جنگ بین خیر و شر که در این نمایش‌نامه به وضوح به چشم می‌خورد می‌تواند تم اصلی آن قلمداد شود. در روح عالی جناب شانون دو صدای مختلف سرگرم صحبت‌اند، صداهایی که در بیرون از دهان «هانا» با عنوان تعالی روحانی یا همان «خیر» و از دهان «ماکسین» با عنوان لذت‌های جسمانی یا «شر» می‌شنویم. شانون در مقابل این دو صدای بیرونی به گونه‌ای عمل می‌کند که انگار برایش تازگی دارند. شانون چیزی را مخفی نمی‌کند، از وجود خویش بی‌اطلاع و از «خود را بشناس» بسیار دور افتاده است. می‌توان تم اصلی نمایش‌نامه را جنگ بین مادیات و معنویات نزد انسان مدرن دانست. در این جنگ نیازهای فلج‌کننده جنسی در مرکز توجه قرار می‌گیرد. بسیاری مواقع تمایلات جنسی به صورتی تهوع‌آور عنوان می‌شود. تلاش‌های روانی شانون در جست‌وجوی معنایی برای زندگی، به ویژه جست‌وجوی شانون به دنبال «خدا» را می‌توان به عنوان تم اصلی کار نگریست. جست‌وجوی شانون به دنبال خدا، شانون را، نه به خدا، که به پذیرفتن شرایط زندگی انسانی می‌رساند. کوشش برای فراگیری چه‌گونه زیستن و شرایط زیست را بهتر کردن، به جای تسلیم شدن به

نیروهای برتر و مبارزه برای بهبود شرایط انسانی را می‌توان تم اصلی نمایش‌نامه خواند. تسلیم نشدن و مبارزه کردن در شرایطی که امید بهبود وجود دارد کار چندان دشواری نیست، فقط باید امید را زنده نگه داشت. وقتی نومید هستیم باید بدانیم چه‌گونه با نومیدی خود کنار بیاییم و بتوانیم بدون آن که خود را فریب داده و امید واهی به خود تزریق کنیم باز هم به زندگی ادامه دهیم. ویلیامز به صراحت بر دو سطح مختلف زندگی تأکید می‌کند و آن‌ها را «واقعی» و «افسانه‌ای» می‌خواند. مبارزه «واقعی - افسانه‌ای» تم پایدار این نمایش‌نامه است. با بهره‌وری از این تم، نگاه ویلیامز به دو مقوله اصلی زندگی و هنر را تحلیل کرده‌اند و «زندگی» را واقعی و «هنر» را از نگاه ویلیامز افسانه‌ای خوانده‌اند. «ناتوانی در برقراری ارتباط» که در جای‌جای نمایش‌نامه به چشم می‌خورد نیز می‌تواند به عنوان تم اصلی در نظر گرفته شود.

پرسوناژهای این نمایش، یادآور تمثیل‌های گم‌شده هستند. عالی‌جناب اسقف تی. لارنس دکتر شانون شخصیت اصلی نمایش‌نامه است. نیازهای دوگانه و متضاد جسمی و روحی، افکار و سخنان و اعمال این کشیش را کنترل می‌کند. در برخی اندیشه‌های شرقی می‌توان به نوعی تعادل در نیازهای جسمی و روحی رسید اما در مسیحیت شانون، رسیدن به چنین تعادلی عملاً ناممکن شده است. شانون کشیشی است که دچار آلودگی‌های جنسی است که نزد کشیشان آمریکایی مقوله‌ای خاص نیست و هر سال شاهد مواردی از آن نزد کشیشان کاتولیک آمریکا هستیم. شانون کشیش است اما به مراتب بیش از یک کشیش جنبه‌های گوناگون دارد و ما را به خود مجذوب می‌کند. شانون به دنبال «پاسخ» می‌گردد اما در نهایت به حفظ وضع موجود می‌رسد. راه حلی که از طرف

نیروهای جسمانی به او دیکته می‌شود. شانون به رابطه جنسی دائمی به زنی بالغ می‌رسد و همین او را آرام می‌کند. شانون دائما در حال تعویض زوج خود بوده است، اکنون که به آرامش خاص خود می‌رسد آیا پایدار خواهد بود؟ شانون بدون تردید «بغرنج‌ترین» شخصیتی است که در تمامی نمایش‌نامه‌های ویلیامز حضور پیدا کرده‌اند. شانون معمایی‌ترین و مرموزترین شخصیت داستان است و انسان را در تمامیتش بیان می‌کند. او ضعف‌ها و قدرت‌های انسانی از خود نشان می‌دهد. برای شانون معمایی فرد آسان است. او به قهرمان اعتقادی ندارد. مشکل شانون، مورد بحث و بررسی منتقدان بسیاری قرار گرفته، از جمله گفته‌اند: «بحران ایمان نسبت به خدایی که جز به انتقام نمی‌اندیشد». مشکل شانون را به صورت‌های دیگر نیز بیان کرده‌اند: «ترکیب ناهماهنگ گناهان وحشت‌آور و ترس از خدا و نیروی محرکه جنسی بسیار قوی که ارتکاب گناهان بعدی را ناگزیر می‌کند». با شیوه‌های روان‌شناختی مختلف از جمله فروید نیز سراغ شانون رفته‌اند و نتیجه‌گیری‌های متعددی را گزارش کرده‌اند: «عقد‌های فروخورده جنسی و سرکوب تمایلات و احساس شدید گناه در موارد ارضای تمایلات جنسی» وجود شانون را برگرفته است، به طوری که حتی زوج خود را پس از نزدیکی، گناهکار قلمداد می‌کند، او را مسئول این رابطه می‌شناسد و کتک می‌زند. از سوی دیگر شباهت شانون با عیسا مسیح مورد توجه بسیاری از منتقدان قرار گرفته است. در زبان خود ویلیامز، در بند شدن شانون در ننوی کنفی بر بالای تپه‌ای در جنگل باران به مصلوب شدن عیسا بر بالای تپه جلیجتا تشبیه شده است.

هانا جلکس شجاع، باسرف و دل‌آگاه است. صفاتی که او را یگانه می‌کند. شخصیتی به بزرگی بودا با جذبه‌ای عظیم. در مقایسه با

شخصیت‌های زنانه‌ای که قبلاً ویلیامز خلق کرده باید گفت که این نوع جدیدی از زن است. برخلاف بسیاری از زنان که یا در گذشته‌های از دست رفته یا در آینده‌های وهم‌آلود هنوز نیامده زندگی می‌کنند، هانا به زمان حاضر تعلق دارد. اراده خلل‌ناپذیر و جرأت عظیم دارد که همه را به خدمت زندگی در دنیای عادی گماشته است. شاید برای آن که بتوان در این دنیا به راحتی زیست باید به بزرگی هانا بود. هانا بدون آن که احساساتی شود سرگذشت سرگردانی خویش را پذیرفته و همان قدر به دور زمین گشته که زمین به دور خورشید چرخیده است. این مجموعه باعث می‌شود که بین شخصیت‌های تأثیری تنسی ویلیامز، بتوان هانا را به همه ترجیح داد، زیرا دارای قوی‌ترین شخصیت است. در نبرد جانانه‌ای که بین نیروهای معنوی و روحانی از یک سو و نیروهای جسمانی و خاکی از سوی دیگر درگرفته، هانا نقش یک فرشته مقدس را بازی می‌کند، در مقابل ماکسین نقش یک «بدکاره» را دارد. شانون در میان این نبرد گرفتار شده است. هانا قدرت‌های معنوی و نیکی را به یاد انسان می‌آورد که در هیچ شرایطی مقهور شانون نمی‌شود. تمامی تلاش‌های روشن فکر مآبانۀ دون ژوان - ژینگولو در مورد هانا راه به جایی نمی‌برد و نقش بر آب می‌شود. با توجه به نقش سومین زن مهم داستان، جو دیت فلوز، می‌توان به تحلیل دیگری نیز دست یافت. نیروی افسارگسیخته جنسی ماکسین را به عنوان تز، و نیروی مذهبی خشکه مقدس جو دیت فلوز را به عنوان آنتی‌تز در نظر گرفت و دید که هانا جلکس به عنوان سنتز متعادل عمل می‌کند. تعادلی بوداگونه که در نمایش‌نامه تکرار می‌شود. هانا به عنوان یک نجات‌دهنده روح به شانون عشق روحانی پیشنهاد می‌کند. هانا مانند روح زمین، یک «مادر خوب» است و شباهت‌های بسیاری با مریم مقدس

و بئاتریس بهشت دانته دارد. او به «کوان تین» خداگونهٔ چینی و به «تارا» خدای هندو نیز شبیه است. در هر کدام از این مشابهت‌ها هانا نقش نجات‌دهندهٔ روح را بازی می‌کند. هانا مانند روح آگاه و گردان زمین مادر است. بدون آن که زاده باشد همه فرزندان او هستند. هانا که بیرون زمان ایستاده، روح همیشگی، مهر مطلق و آرامش مطلق است. تنسی ویلیامز از زبان هانا، نقاشی که چهرهٔ مسافران این جهان را می‌کشد می‌گوید: «من انسان را مشاهده می‌کنم اما قضاوت نمی‌کنم».

اگر شخصیت زن را به دو بخش تقسیم کنیم، نیمهٔ اثیری و روحانی شخصیت زن را هانا جلکس و نیمهٔ خاکی و جسمانی شخصیت زن را ماکسین فالک معرفی می‌کند. ماکسین را از جمله یک ماشین حساب زمینی نیز خوانده‌اند که حساب‌های بخش «واقعی» درام ویلیامز را نگه می‌دارد. جسم تهاجمی ماکسین مورد بحث و بررسی قرار گرفته، او را تجسم غریزهٔ جنسی خوانده‌اند. او را شبه‌حیوان نیز نامیده‌اند. اگر خصایص بشر را به سه گروه حیوانی - انسانی - فرشته تقسیم کنیم، ماکسین فالک بیش‌تر بخش حیوانی قضیه را نمایندگی می‌کند. جالب این‌که شانون در نهایت امر، ماندن با ماکسین را می‌پذیرد و این امر مورد توجه اکثر منتقدان آثار ویلیامز قرار گرفته است.

فرد، قهرمان غایبی است که اگر چه گفته می‌شود مرده است، چرا که شاید قهرمانان همه مرده‌اند، اما، او را به نام صدا می‌زنند. فرد قهرمان قدیمی و همیشه در صحنه است که اکنون از او فقط پژواک ضعیفی باقی مانده است. قهرمانی که فقط نفس مبارزه و نه پیروزی برایش مهم بوده است. ماهی می‌گرفت و مجدداً به دریا می‌انداخت. فرد قهرمانی است که از زندگی بزرگ‌تر است.

نانو نیز مانند هانا بدبختی و پریشان‌حالی را با بزرگ‌منشی می‌پذیرد. می‌توان جوانان کافن پیر را مانند یک پیام‌آور کور نگریست. برخی منتقدان او را مثال مؤثری از نیروی بالقوه انسان مدرن برای پذیرش شکوه‌مندانه مرگ و به عظمت سقراط معرفی کرده‌اند. نکته‌ای که از نظر منتقدان دور نمانده مقایسه هانا و نانو پیر و کور با اودیپ و آنتیگون در نمایش‌نامه سوفکل است. جانانان کافین یا نانو، یکی از جالب‌ترین شخصیت‌هایی است که در نمایش‌نامه حضور پیدا می‌کند. هانا، نواده شاعر است. پدر بزرگ هانا، پیر پرصلابت مغرور، برای خواندن شعر و داوری نهایی به صحنه می‌آید. انتخاب مناسب شاعر و نقاش در کنار یکدیگر. اندیشه ژرف، بر مبنای روایات دینی ارایه می‌شود. هانا می‌داند که دیگر معجزه از هم باز شدن دریا امکان‌ناپذیر است. هنگامی که نویسنده برای پرسوناژ نهایی، نام Coffin به معنای تابوت را بر می‌گزیند، خواننده را مبهوت می‌کند. کافین که نامش به معنای تابوت است یک شاعر ۹۷ ساله درجه چندم است که نقش راهنمای روحانی عالی‌جناب اسقف تی. لارنس شانون را بازی می‌کند. مدل زنده کافین، پدر بزرگ خود ویلیامز، دکتر والتر ادوین داکین بوده است که ۹۸ سال زندگی کرد. ریشه‌یابی معنای لغوی اسم فامیل شاعر یعنی کافین ابعاد جدیدی از شخصیت و نقش او را در نمایش‌نامه آشکار می‌کند. بدون تردید نام کافین برای مردی به این سن و سال و به این پیری که در پایان نمایش نیز خواهد مُرد نام مناسبی است. نام کوچک نانو در تضاد با آن قرار می‌گیرد و به نظر می‌رسد که نمایش‌نامه‌نویس، به مرگ پایانی او اعتراض دارد. یکی از معانی کافین، جعبه است و این به جعبه‌ای که شاعر اشعارش را در آن نگه می‌دارد اشاره می‌کند. نانو نهایتاً موفق به سرودن شعر نهایی‌اش از

لابه‌لای حافظهٔ پریشانی که به سرعت در حال اضمحلال است می‌شود. ماهی بزرگ را می‌گیرد و فیل خود را هوا می‌کند. ویلیامز در جوانی قصهٔ کوتاهی نوشت و بین جعبهٔ ویولن و تابوت ارتباط ایجاد کرد. در این قصه که نوعی اتوبیوگرافی محسوب می‌شود نوازندهٔ ویولن نیز می‌میرد. اسم پدر واقعی نمایش‌نامه‌نویس کورنلیوس کافین ویلیامز است. پدرش مدیر فروش و مالک کمپانی بین‌المللی کفش و دائم‌الخمر بود. دائماً با همسرش سر پول دعوا داشت و پسر دخترنمای خود را بی‌رحمانه «دوشیزه نانسی» خطاب می‌کرد. تنسی ویلیامز از پدرش متنفر بود اما پدربزرگش را عاشقانه دوست داشت. ویلیامز با نانو یک پدر ایده‌آل خلق می‌کند. نانو مثل پدربزرگ ویلیامز مردی مهربان است، یک مرد معنوی که در ضمن شاعر هم هست. «پیرترین شاعر زندهٔ روی زمین». نانو مانند پدر روحانی شانون عمل می‌کند و به شانون می‌آموزد که در دنیای محروم از معنویت و ارزش‌های روحی باید چه‌گونه زیست. ورود شاعر به صحنه برای ایجاد آرامش و جمع‌بندی است. این کار با شعر پایانی تکمیل می‌شود. تنسی ویلیامز، اگر چه نه گل‌افشان، اما در هر حال می‌در ساغرانداز، فلک را سقف می‌شکافد و طرح نو جهان و زندگی خویش را در می‌اندازد.

«شب ایگوانا» شاهکار نمایش‌نامه‌نویس است. آن را نمایش‌نامهٔ بدون طرح نیز خوانده‌اند. در این نمایش‌نامه وقایع اندکی رخ می‌دهد اما شیوهٔ اراییهٔ نبوغ‌آمیز آن به گونه‌ای است که رخ ندادن وقایع اصولاً جلوه نمی‌کند. در این نمایش‌نامه با «دنیای بدون زمان» روبه‌رو هستیم که حافظه نقش اصلی را بازی می‌کند. وقایع قبلی بدون آن که نقش کلیدی داشته باشند به نحوی یادآوری می‌شوند که بر مبنای آنان می‌توان افکار و اعمال شخصیت‌ها را دریافت. این جزو نمایش‌نامه‌های دورهٔ آخر تنسی ویلیامز

است که در آن وقایع کم‌تر و کم‌تر می‌شوند، در عوض نمایش‌نامه به تحلیل آرای شخصیت‌هایش می‌پردازد. در دوره اول یا جوانی، آثار تنسی ویلیامز بیش‌تر در مورد آدم‌ها گفت‌وگو می‌کند. در دوره دوم یا پختگی آثار تنسی ویلیامز، بیش‌تر وقایع مورد بحث واقع می‌شود. در دوره سوم یا سوختگی در آثار تنسی ویلیامز بیش‌تر در مورد آرا و عقاید و اندیشه‌ها موشکافی می‌شود. درام‌های ویلیامز را می‌توان بر حسب محتوا نیز تقسیم‌بندی کرد. «شب ایگوانا» جزو درام‌های اعتراف‌کننده قرار می‌گیرد که تنسی ویلیامز مقدار زیادی از خویش را در آن برملا می‌کند. در پشت هر نوشته‌ای می‌توان تصویری از نویسنده را دید اما برخی نوشته‌ها مستقیماً به اعتراف نویسنده مربوط می‌شود. درام‌های اعتراف‌کننده بر مبنای یک سلسله وقایع تنظیم نمی‌شود بل بیش‌تر با زنجیره‌ای از دیالوگ‌ها و مونولوگ‌ها سروکار دارد. مرکز اصلی این نمایش‌نامه دیالوگ‌هایی است که بین هانا و شانون برقرار می‌شود. اوج درام جایی است که هانا و شانون تلاش می‌کنند تا با تنهایی بزرگ زندگی شان روبه‌رو شوند و بر آن پیروز گردند. از سوی دیگر باید توجه کرد چه‌گونه شانون مقاومت می‌کند تا به سطح معشوقه ابدی ماکسین نزول نکند. این نمایش‌نامه می‌خواهد پیروزی روابط عاشقانه را بر روابط جنسی نمایش دهد.

شروع شب ایگوانا، حکم معروف نیچه «خدا مرده» را به ذهن می‌کشاند. شب ایگوانا این نظریه را به تمام معنا به آزمایش می‌گذارد. شانون در جست‌وجوی بی‌وقفه‌اش به دنبال خدا به جمع‌آوری شواهد می‌پردازد. در غیاب اثبات اغناکننده وجود خدا، شانون از روان ناآرام خود رنج می‌کشد. شانون دچار وحشت دنیای بدون هدف و معناست. از

آن وحشت دارد که پس از گور «هیچ مطلق» باشد. در اوج بحران روحی که هر کسی را ممکن است از پا بیندازد، کشیش و مُبَلِّغ مسیحی نجات می‌یابد. طنز کار در این است که، نجات او به دست عیسای زنده‌کنندهٔ مردگان انجام نمی‌شود، بلکه برعکس، خود او بالای تپه به صلیب کشیده می‌شود و به دست هانا جلکس و با داروی شفابخش او نجات می‌یابد. فنجان چای خشخاش هانا، کار «هنر» نیچه را می‌کند. مواد مخدر نزد روشن‌فکران قرن بیستم جای ویژه دارد و پیکاسو در این مورد شهره بود، تنسی ویلیامز نیز مورد اتهاماتی قرار گرفته است. فقط هانا می‌داند چه‌گونه افکار بی‌ربط را در مورد ترس یا زیست به پدیده‌هایی تبدیل کند که انسان بتواند آن را بپذیرد، با آن کنار بیاید و با آن زندگی کند. در هانا تصویر ایمان اگزیستانسیالیستی به قدرت انسان را می‌بینیم که می‌تواند از طریق هنر به خلق معانی مهم و ضروری برای زندگی دست پیدا کند و دیگران را با نیروی شفابخش هنر نجات دهد. زنی که شخصیتش «بودای مؤنث لاغر ایستاده» معرفی می‌شود مانند نجات‌دهنده، مانند عیسا عمل می‌کند. خطوط اصلی شب ایگوانا از بیماری‌ها و ضعف‌های روحی روانی شانون شروع می‌کند و تدریجاً بهتر می‌شود تا آن‌جا که در نهایت به شفای معجزه‌آسا دست می‌یابد. این معجزه شاید پاسخی به نیچه باشد که خدای ایگوانا زنده و به کار است. شانون سلامتی خود را بازمی‌یابد و به زندگی تا حدودی شادمان دست می‌یابد. چنین پایان شادی شکل و نیروی یک کمدی را دارد و این طنز زندگی جدی است.

شب ایگوانا اتوبیوگرافی به معنای متداول کلمه نیست، اما نشان می‌دهد که تنسی ویلیامز خود را چه‌گونه می‌دیده و در مورد خود چه داوری داشته است. شب ایگوانا در زمان خود بهترین نمایش‌نامهٔ آمریکا

بود. هیچ‌کدام از نمایش‌نامه‌های دیگری که در آن سال‌ها روی صحنه رفتند به این قدرت و عظمت نبودند. در تمام کارهای تنسی ویلیامز رنگ و بویی از سانتی‌مانتالیزم وجود دارد اما در شب ایگوانا، نویسنده نخواست است خویشتن را در پرتو انوار مثبت ببیند. در واقع نگاه او به خویشتن نه تنها مثبت به نظر نمی‌رسد، بلکه برعکس، خود را تا حدود زیادی منفی دیده و داوری کرده است. شخصیت اصلی داستان، لارنس شانون روحانی هنوز جوان، با خدای مسیحیت دچار مشکل شده است. مشکلات خدای مسیحیت به گونه‌ای است که مورد توجه نویسندگان و هنرمندان مسیحی قرار گرفته و هر کدام به گونه‌ای برای آن جایگزینی پیشنهاد کرده‌اند. جایگزین پیشنهادی ویلیامز از قلمرو اندیشگی بودا می‌آید. درهای کلیسا به روی شانون بسته می‌شود و او به عنوان راهنمای جهانگردان به مکزیک می‌رود. جنبه‌ها و جلوه‌های زندگی بدوی و طبیعی روستاییان مکزیک را به جهانگردان آمریکایی نشان می‌دهد و از اعجاب آنان لذت می‌برد. در این میان دختران جوان حتی دختران کم‌سن و سال را نیز می‌فریبد. یک مرد مذهبی که می‌خواهد دنیا را در وسیع‌ترین پهنه‌هایش ببیند و به جهانیان عرضه کند اما با خدای انتقام‌گیری مواجه می‌شود که تنگ‌نظرانه راه را بر او بسته است. او تنها کاری که می‌تواند می‌کند، یعنی با نیروهای غریزی‌اش به مسئله حمله‌ور می‌شود. او نیروهای انسانی خود را «حیوانی» می‌داند و «ایگوانا» را به عنوان نماد خویشتن می‌پذیرد. قابل توجه است که شانون اصرار دارد که دخترک خردسال هیستریک، وی را از راه به در کرده است.

شانون برای مدت ده سال راهنمای تورهای جهانگردان بوده است. پنج سال آخر را با آژانس بلیک کار می‌کند که نازل‌ترین آژانس جهانگردی

است. شانون مرتباً مشروب می‌رود که ماکسین به او تعارف می‌کند رد می‌کند. یکبار تا آن جا جلو می‌رود که مشروب تعارفی را پس گردن پسر مکزیکی که برای ماکسین کار می‌کند و خدمات اضافه نیز می‌دهد می‌ریزد. این در حالی است که پسرک در حال بستن ایگوانا است. این ریختن یکبار دیگر نیز رخ می‌دهد و تقارن نمایش را به اوج می‌رساند، شانون روی چمدان مسافران ادرار می‌کند. هنگامی که دخترک، معلمه جوان و فریب‌خورده، به دنبالش می‌گردد تا به او پیشنهاد ازدواج کند شانون به سلول خود پناه می‌برد و مخفی می‌شود. فرضیه مهم ویلیامز از دهان ماکسین خارج می‌شود. «ما به نقطه‌ای رسیده‌ایم که باید آرام و قرار بگیریم و با چیزی که به زندگی ما کمک کند به آرامش برسیم. حتی اگر آن چیز در بالاترین سطوح ممکن خودش نباشد.» پذیرش زندگی عادی نزد بسیاری به اجبار پیش می‌آید اما حتی کسانی که روزی خیال می‌کرده‌اند دارای اختیار هستند و در مقابل زندگی معمولی قیام کرده‌اند و با اعتراض انقلابی، آن را نپذیرفته‌اند هنگامی که لازم شود خواهند پذیرفت. در میهمان‌سرای این جهانی، بالای تپه، ماکسین و شانون به گناهان خود ادامه خواهند داد.

این‌که شانون در نیمکره جنوبی - یا به اصطلاح آمریکایی‌ها «طرف دیگر دنیا» - خود را طناب‌پیچ شده و مانند ایگوانای در بند در آخر طناب خویش بیابد تمامی تقدیر آن کشیش است. ایگوانا اما، می‌جوید به جان راه خلاصی را، و پا یا دم خویش را می‌جود. آیا شانون نیز به دادن چنین قربانی مجبور می‌شود؟ آیا رها کردن راه اعتراض و انقلاب و پذیرفتن زندگی عادی، قربانی دادن و بازگشت از اصول نیست؟ بسیاری از کارهای تنسی ویلیامز بر مبنای تمایلات جنسی سرکوب شده قرار دارد اما در شب ایگوانا به وضوح جنگ بین خدا و شیطان احساس می‌شود. شیطان

در زبان شانون به جن و در زبان هانا به دیو آبی تعبیر می‌شود. مادر شانون که در پرده سوم از طریق ماکسین با او آشنا می‌شویم دارای نقش کلیدی در پرورش ذهنیت شانون است. او شانون را در کودکی به سختی تنبیه می‌کند تا جلو تنبیه خدا را بگیرد. تصمیم شانون برای این‌که به جرگه روحانیت بپیوندد بیش‌تر به این دلیل است که پدر و پدربزرگش هر دو روحانی بوده‌اند. تنبیه مادرش نیز در زندگی‌اش تأثیر می‌گذارد. بعد از هر عمل جنسی، زوج خود را می‌آزارد و از آنان می‌خواهد تا همراه او برای بخشایش زانو زنند. بخشی از فاجعه نمایش آن‌جاست که کشیشی که تعالیم مرشد و پیامبرش «مهر» است که به انواع گوناگون، از جمله «همسایه‌ات را دوست بدار» ارایه شده است، در قفس کلیسایی گیر افتاده که اجازه‌ایثار دارد اما اجازه دوست داشتن ندارد و هنگامی که می‌خواهد همه را دوست بدارد، با فاجعه «اخراج» مواجه می‌شود. دوشیزه فلوز، خشکه مقدسی مادر واقعی شانون را با خود حمل می‌کند. تنبیه شانون به دست دوشیزه فلوز یادآور تنبیه او در کودکی به دست مادرش است. شانون که در سرآغاز جوانی قربانی خشکه مقدسی مادر شده در سرآغاز پیری قربانی خشکه مقدسی دوشیزه فلوز می‌شود. هانا که قبلاً یکبار به وادی جنون کشیده شده، با هنرش به وحدت می‌رسد و از جنون نجات پیدا می‌کند. برای او جنسیتش مسأله‌ساز نیست، زن بودن هانا باعث نمی‌شود که نه باز و نه بسته باشد. او برای آشنایی با زجرهای دیگران و احیاناً کمک به آنان به دیگران نزدیک می‌شود. شانون می‌خواهد کسی یا چیزی را پیدا کند تا بتواند به آن ایمان بیاورد. هانا به گفت‌وگوی انسان‌ها ایمان آورده است. هانا به «دیوارها و درها و دروازه‌های شکسته بین مردم که آنان بتوانند به یکدیگر دست یابند» ایمان آورده است، حتی اگر این

دستیابی فقط برای یک شب باشد، شب ایگوانا. شبی که شانون ایگوانای وحشی را در بیرون آزاد می‌کند اما در درون کنترل آن را به دست می‌گیرد. شانون از وقتی «آزاد» می‌شود که شروع به خویشتن‌داری می‌کند.

منتقدان ایراد گرفته‌اند که ویلیامز خیلی زیاد از نمادها و نشانه‌ها بهره برده، هم‌چنین گفته‌اند که نمادهای مورد استفاده ویلیامز بیش از حد لزوم آشکار است. در هر حال همگی معتقدند که بزرگ‌ترین نماد این نمایش‌نامه خود «ایگوانا» است. منتقدان شباهت بسیاری بین ایگوانا با خود شانون دیده‌اند. هر دو به آخر خط خود رسیده‌اند. در واقع «ایگوانا» نماینده تمامی کسانی است که نمی‌توانند خود را با جهان پیرامون خویش سازگار کنند و هر کدام به نحوی از انحا به دام می‌افتند. ویلیامز می‌گوید که ایگوانا نمایش‌گر شرایط انسانی است. خانواده آلمانی به نحوی نمایش‌گر شباهت جنگ درونی شانون با جنگ بیرونی بین ملت‌های جهان است. در هر حال نازی‌ها نمایان‌گر قساوت جهان غرب بوده‌اند. مهمان‌خانه کوستا ورده را نماد جهان اگزیستانسیالیستی خوانده‌اند. صلیب دورگردن شانون را نماد مذهب منع و محدود کننده دانسته‌اند. گهواره روی ایوان مهمان‌خانه را نماد صلیب عیسا خوانده‌اند و این‌که شانون از روی این صلیب آزاد می‌شود نماد تولد دوباره روان‌شناختی است. گفته‌اند که هر کس لااقل یکبار از نظر روان‌شناختی می‌میرد و زنده می‌شود، اگر این در جوانی رخ دهد شانس زندگی دوباره وجود دارد، در پیری اما، زمان از دست رفته است. توفان را نماد نیروی برتر و حضوری قاطع در نظر گرفته‌اند. ردیف سلول‌های انفرادی یا اتاق‌های تک به تک را نماد تنهایی ذهنی شخصیت‌ها دانسته‌اند. افراد در سلول‌های انفرادی زندانی هستند اما شانون از ترس گزندهای عشق دخترک جوان به سلول انفرادی خود

پناه می‌برد. در نامه‌های ویلیامز می‌خوانیم: همه ما محکوم به زندان انفرادی زیر پوست خود هستیم. افراد این نمایش نامه در سلول‌های خود زندانی هستند و دیوارها آنان را از یکدیگر جدا می‌کند. اما در بیرون این سلول‌ها با یکدیگر در نزاع هستند. تنازع دائم در این نمایش تم مهمی را تشکیل می‌دهد. همه با هم به نوعی در نزاع هستند. ویلیامز در مورد آتش‌سوزی لندن از زبان آلمانی‌هایش به گونه‌ای سخن می‌گوید که این وحشی‌گری و جنایت را به خوبی نشان دهد. آیا این نتیجه تمامی تمدن مغرب‌زمین بوده است؟ درهای مختلف این سلول‌ها توری‌های پشه‌گیر دارند و نورهای داخلی سلول‌ها باعث دیدن می‌شود. ویلیامز به عمد از به کار بردن کلمه اتاق پرهیز می‌کند و به جای آن از لفظ سلول بهره می‌برد تا تأثیر زندان را بیش‌تر کند. بیگانگی این افراد با یکدیگر از قرار دادن‌شان در سلول‌های جداگانه دیده می‌شود. این فاصله احساساتی و روان‌شناختی در طول نمایش اهمیت پیدا می‌کند. هانا اگرچه به حق انسان‌ها برای زندگی در دیوارهای جداگانه احترام می‌گذارد اما به لزوم شکستن این دیوارها اعتماد و اعتقاد دارد. برای ارتباط باز و راحت بین انسان‌ها شکستن دیوارها و دروازه‌ها ضروری است. اگر حتی چیزی که به آن می‌رسیم فقط یک شب خارج از سلول‌ها روی ایوان این مسافرخانه باشد. ویلیامز تأکید می‌کند که فشارهای مذهبی، افسردگی همسانی مانند فشارهای سیاسی بر مردم وارد می‌کند و فشارهای مضاعف به پریشانی روانی و به اعمال غیرانسانی می‌انجامد. همان‌گونه که ایگوانا دم و پای خود را می‌جود تا خود را آزاد کند شانون از درون خود را می‌خورد تا خود را از طناب خویش آزاد کند. سلول‌های ایگوانا یادآور کندو نیست بل تنهایی‌های ایگوانا از جنس تنهایی‌های زندان انفرادی انتخابی است.

در تمام نمایش‌نامه‌های ویلیامز دنیای طبیعت حضور چشم‌گیری دارد. حتی در نمایش‌نامه‌هایی که در شهر می‌گذرد همواره صحنه‌های طبیعت و روستایی وجود دارد. ویلیامز در بسیاری از نمایش‌نامه‌هایش در مورد «باغ» صحبت می‌کند اما در شب ایگوانا عملاً باغ را نشان می‌دهد. باغی که به تصاویر باغ بهشت مشابهت بسیار می‌برد. در این بهشت است که بر فراز تپه‌ای یادآور جلجتا، گیرم این بار در مکزیک، انسانش را، مرد خدایی را که فریب زنان را خورده است، به صلیب می‌کشد. بر خلاف جلجتای خشک، تپه شب ایگوانا، پا در آب دریا، گهواره زندگی نخستین دارد. در این باغ اما، زمانه بی‌گناهی نیست، روزگار هیتلر است و تزئینات روبنس گونه و رادیویی که خبر از پیروزی نظامی می‌دهد. اگر چه صحنه دور از جنگ است، اما حضور جنگ، با نازی‌های مقیم مکزیک، کاملاً محسوس می‌شود. در باغ بهشت این داستان، در آغاز، فرشتگان بال‌دار طلایی و صورتی، به سبک باروک، به حرکت در می‌آیند تا اعماق کلیسایی نگاه را آشکار کنند. باغ بهشت این داستان، به تدریج چهره جهنمی خود را نشان می‌دهد. ارایه جزئیات نام‌ها، شغل‌ها، شکل‌ها و تمایلات سیاسی، نزد خانواده آلمانی و نازی «فاهرنکف» که واگنر می‌خوانند و سرود حزبی سر می‌دهند، برای این فرشتگان بال‌دار، عمق و ظرافت اندیشه این نابغه تئاتر را نمایش می‌دهد. فرشتگان آسمان این بهشت، با سرود حزبی هیتلری، رژه می‌روند. در شب ایگوانا شانون به طبیعی‌ترین منظره، به جنگل باران بر بالای تپه‌ای که به دریا می‌نگرد پناه می‌برد. دریایی که به قول شاعر، گهواره زندگی است. در شب ایگوانا، نویسنده به طبیعت به عنوان سرچشمه دوگانه تکیه می‌کند که هم نمادین است و هم تم اصلی را تغذیه می‌کند. این بیش از هر نمایش آمریکایی

دیگر، ریشه در طبیعت دارد و شاید پناه بردن به طبیعت حرف اصلی نمایش‌نامه‌نویس بزرگ باشد. مسافرخانه کوستا ورده که ترجمه آن «ساحل سبز» است مکانی است که در آن زمان یعنی سال‌های ۱۹۴۰، هنوز به دست بشر تخریب نشده و به لاس‌وگاس مکزیکی تبدیل نگشته است. روستاهای آن‌جا هنوز روستاهای سرخ‌پوستی هستند که ساحل آب آرام در پوئرتو باربو و جنگل باران مشرف به آن هنوز در زمره دست‌نخورده‌ترین سرزمین‌های دنیا به شمار می‌روند. شاید این همان بهشت گم شده است. ویلیامز شانون گم‌گشته خود را به چنین بهشتی می‌کشانند. مردی که در لبه شکست عصبی است. شانون در جست‌وجوی آرامش و برای مرهم گذاشتن به زخم‌های عمیق روح خود به این بهشت آمده. شانون جن گرفته است و هرگاه دچار این حالت می‌شود باید به ساحل سبز بیاید. خنده‌های ماکسین صداها‌ی غیرانسانی و به شدت طبیعی و حیوانی می‌دهد. شاعر پیر با آن که کور است زیبایی‌های طبیعت کوستا ورده را درمی‌یابد و دوشیزه فلوز با آن که چشم دارد عملاً از دیدن این زیبایی‌ها محروم است.

تنسی ویلیامز از سال‌های نوجوانی پیش از آن که نمایش‌نامه بنویسد به سرودن شعر می‌پرداخت و در مجلات چاپ می‌کرد. در اغلب نمایش‌هایش از شعرهای خود یا دیگران بهره برده است. در نمایش‌نامه‌های تنسی ویلیامز رد پا و اشعار سافو، دانته، رمبو و دیگران دیده می‌شود. اشعار به کار گرفته شده در شب ایگوانا نقش کلیدی دارند. شاعر پیر و نه چندان معروف این نمایش‌نامه، جوناتان کافین که به او «نونو» می‌گویند و هنوز بسیار لجوج و سرسخت است و نام او در انگلیسی آوای دو بار «نه» دارد، با شعر نهایی خود صحنه را جمع می‌کند. این همان

شعری است که تنسی ویلیامز در ۱۹۴۰ در سفر خود به مکزیک سروده بود. شعری دربارهٔ بر خاک افتادن هر آنچه رشد می‌کند و به اوج شکوفایی خود می‌رسد. شعری برای درخواست شهامت، هنگامی که آگاهی مرگ دست می‌دهد. شعری دربارهٔ سرنگون شدن درختی که به اوج آسمان رسیده. شعر مرگ انسان.

گفته‌اند گناه جنون تمام آنان که بعد از داستایوفسکی دیوانه شده‌اند به گردن استاد است. جن‌زدگی ویلیامز نیز از نوع جن‌زدگی داستایوفسکی است، حتی اگر جن او را به اهریمن ترجمه کنیم. امروزه تأثیرات شگفت‌انگیز تنسی ویلیامز بر نسل بعدی نویسندگان قاره آمریکا آشکار شده است. در بسیاری از فضاهای آنان بوی جنگل باران پیچیده و رد پای ویلیامز مشهود است. جنگل باران که شب ایگوانا برفراز آن می‌گذرد، شاید همان‌جایی است که ریشهٔ رئالیزم جادویی، در اعماق درهم تنیدهٔ وهم آلودش نهفته است. مکان رخداد آن، در سطح «افسانه‌ای» همان‌جایی است که گهوارهٔ انسان، سرآغاز انسان و تمدن است. دریا و جنگل. و تأکید ویلیامز بر گهواره و سایر عناصر ارجاعی، نمایش‌گر جهان‌بینی ژرف او است. گناه جهانی است و انفعال می‌آورد که بسته به طبایع، با مهر یا با خشونت بروز خواهد کرد و داستایوفسکی، کافکا، ویلیامز، مارکز، کوندررا و سایر اعضای این خانواده، آن را تشریح کرده‌اند. شب ایگوانا به «سوژه بزرگ» پرداخته، بسیاری از عوامل و عناصر فلسفی - دینی - روان‌شناختی، ابزار کار قرار گرفته‌اند. بهشت در قالب ساحل صبح‌گاهی با آب آرام و جنگل باران، دوزخ در قالب کازاد هوئس پیدس رخ می‌نمایند. این نمایش‌نامه محتوی هزاران نکتهٔ باریک‌تر از مو است و در آن با سوژه‌های فرعی و ریزه‌کاری‌های ذهن این

نابغه نمایشی بمباران می شویم: فشار بی‌کاری باعث می‌شود دکتر الهیات، راهنمای تور جهانگردان شود. ترس از دست دادن شغل که در سراسر و جناتش مشهود است باعث از دست دادن شغل می‌شود. دکتر الهیات که تخصص عملی‌اش جغرافیاست، هم آسمان را خوانده، هم زمین را می‌شناسد، او گیج و درمانده به آخر خط خود رسیده و باید نان خود را از یک هم‌جنس‌باز گدایی کند. شانون که در ۳۵ سالگی، خود را تمام شده می‌پندارد، در برخورد با کهنسال‌ترین شاعر فعال دنیا، که هنوز شعر می‌سراید، تحت تأثیر قرار می‌گیرد. در این نمایش‌نامه کم‌حجم، که هیچ چیز آن تصادفی و بی‌ربط نمی‌تواند باشد، فقط یکبار با مسافران برگزیده‌اش، سرمایه‌داران، سوار بر کشتی Pierce Arrows & Hispano Suizas می‌شود که با احتمال زیاد آن را به قصد کشاندن کشتی نوح به ذهن بیننده به کار می‌گیرد. بررسی روابط زن و مرد تا جزئیات نهایی و افشای اسرار عشق و رقابت و مبارزه، بررسی روان‌شناسانه مبارزه و مرافعه، تا حد اعماق حمله‌های عصبی و گریه‌های زنانه که کم‌تر مردی تاب و توان تحمل آن را می‌آورد. جنگل باران نیز، مانند فضاهاى مهری و گیل‌گمشى، با جیغ پرندگان مدرج می‌شود. اسم حومه‌ای که کلیسای شانون قرار دارد «شهرک دلپذیر» است. هر سه پرده نمایش با ماکسین شروع می‌شود. اهمیتی که زن در جامعه آمریکا دارد در این بی‌تأثیر نیست. در این نمایش‌نامه با مجموعه عظیمی از ادبیات کلاسیک، ادبیات میانه و ادبیات نوروبه‌رو هستیم. شانون، کشیشی که از ده سال کار، فقط یک سال را در کلیسا بوده و در بقیه مدت از کلیسا بیرون مانده، در آژانس‌های جهانگردی، جهانگردان را در سرگردانی‌های خویش شریک کرده است. برخورد هانا با مقوله پول و ورشکستگی ما را به این شخصیت مهم

نزدیک می‌کند. او از نداشتن نه افتخار می‌کند نه خجالت می‌کشد. اصولاً پول و اقتصاد سوژه او نیست. پول اختراع ساکنان زمین است اما خود زمین را با آن کاری نیست. وقتی بدعت یا کفر به میان می‌آورد، رعد و برق و توفان، جهان را فرا می‌گیرد. تمام اوج فلسفه الهیات این جاست که با هر تعریفی از «خدا» می‌توان مخالفت کرد اما هیچ تعریف جدیدی قابل ارایه نیست. یک جمله ناتمام، جان کلام را بیان می‌کند. شانون، کشیش درهم فرو ریخته که توفان تمام هستی‌اش را بر باد داده، با هانا، هنرمندی که می‌تواند کبریت را در باد روشن کند ملاقات می‌کند و شعله زندگی دوباره روشن می‌شود. ویلیامز با عمده کردن روحانی دائم‌الخمر و زن‌باره عملاً روبه‌روی جامعه می‌ایستد. تکیه نمایش‌نامه بر داستان جست‌وجوگر انسانی است که می‌جوید به جان، سوی رهایی را. در یکی از لحظه‌های شگفت‌انگیز ویلیامز، به محض این‌که ایگوانا آزاد می‌شود شعر آغاز می‌گردد.

نویسنده در اوج چنین متن عمیق فلسفه و الهیات، از عوامل سیاسی نیز غافل نیست و شرایط سیاسی - اجتماعی مکزیک را بیان می‌کند. به داوری ویلیامز در مورد موجودی مانند هیتلر توجه کنیم. خانواده آلمانی نازی را مانند فرشتگان تصویر کرده، صورت نازی تانک‌ساز را چراغانی و در همین حال نطق هیتلر را به پارس سگ‌ها تبدیل می‌کند. ورزش آلمانی نازی، جز کشتی سومای ژاپنی چه می‌تواند باشد؟ نمایش در نمایش را باشیم. کشیش و نقاش، خود را برای اجرای نقش آماده می‌کنند. بازی بودن هنر و مذهب در متن جدی زندگی واقعی؟ یا بازیگر بودن هنرمند و روحانی؟ شانون در بحث خدا، از میهمان‌خانه مهمان‌کش روزش تاریک، نام می‌برد. آن کس که در سطح افسانه‌ای تا حد روح زمین

بالا می‌رود، در سطح واقعی تا حد یک «تیغ‌زن» و جوجه تیغی پایین می‌آید. بارها، به ویژه هنگامی که صحبت از خدا پیش می‌آید، کلمه طلا و طلایی تکرار می‌شود. علاقه روحانی به طلا؟ همه کت شلوار سفید کتانی به تن دارند. بعضی تمیز، بعضی کثیف. تصویر تنسی ویلیامز روی تمبر پستی که به افتخار او در سال ۱۹۹۶ به بهای ۳۲ سنت چاپ شد، چهره او را با کت و شلوار کتان سفید نشان می‌دهد. این لباسی است که بر تن بسیاری از پرسوناژهای او رفته و تقریباً در تمام نمایش‌نامه‌های او پیدا می‌شود. آخر پرده دوم، فقط دستان شانون دیده می‌شود که در جست‌وجو است، خودش کجاست؟ غرق شده است؟ تنسی ویلیامز تا حد ایگوانا تنزل می‌کند. نانو در هر دو جهت غم و شادی تا انتها پیش می‌رود. مقایسه بلندی‌های جنگل باران با تپه‌های جلجتا و آوردن سایر وجوه شباهت، صلیب را به گاهواره شبیه می‌کند! برای تولد باید مرد؟ گاهواره تمدن مسیحی که نهایتاً کارش مجدداً به بالای بلندی‌های جنگل باران کشیده می‌شود؟ آیا از دریچه شانون می‌توان به مسیح نیز نگریست؟ در هر حال یکی از وجوه شانون، کودکی است که به نحوی از انحا از مادرش و از خداوندش انتقام می‌کشد. پیر فرتوت سهل‌انگارِ خطاکاری که فرزندش باید به خاطر جبران خطاهای او خود را به صلیب بکشاند. با معرفی کازا د هوئس پیدس به عنوان دوزخ زمینی، از هانا برای پیرمرد شوکران می‌طلبد و از دوزخ آسمانی نمی‌هراسد. این ناباوری عمیق مرد خدای مسیحی در تناقض اساسی مفهوم آن نهفته است؟ شوکران برای داورِ شاعرِ فیلسوف، یادآور کداملین فیلسوف دیگر است که با شوکران بی‌کرانش بزرگ‌ترین شعر دنیای شعور را سرود؟ آیا ریشه‌های تنسی ویلیامز نیز مانند هر متفکر راستین دیگری لااقل تا سقراط به اعماق

می رود؟ شانون بدترین چیزها و جاها را نشان می دهد، طرف را مضمحل می کند؛ بعد با لاشه او عشق بازی می کند. او تمام زورش را برای دستیابی به هانا به کار می بندد. حتی فن همیشگی را برای خرد کردن شخصیت هانا به کار می گیرد حتی او را به استفراغ می اندازد اما باز هم موفق نمی شود. و اتفاقاً با این روزه اجباری به آرامش خود می رسد. ماکسین و شانون که مانند هم هستند، برای زنان و مردان مسافر آینده نقشه ساده ای دارند. هر دو به سرگرم کردن جنسی مسافران مشغول می شوند. در آخرین صحنه، هانا به نحوی درخواست و دعای «توقف» دارد. این توقف کامل و شامل زمان است و این دعا به آرامی و بی سرو صدا مستجاب و داور متوقف می شود. قهرمان های ویلیامز به خاطر ترس و نگرانی «از دست دادن» افتضاح بر پا می کنند که بابت افتضاح سرانجام از دست می دهند. بعضی به جای از دست دادن، دور انداختن را انتخاب می کنند. برای آنان از دست دادن یا دور انداختن، ذات همه چیز را تشکیل می دهد. در هر حال خطر از دست دادن جدی است. بیشترین چیزی که در زندگی دوست داریم خود زندگی است اما، ما همه آن را از دست می دهیم. شکایات بسیاری در این زمینه شنیده ایم. آوای رند کبیر نیشابور عرش اعلا را طی کرده است. این نیز ناله فیلسوف تصویری میسوری در جنگل باران.

فیلم های متعددی از کارهای تنسی ویلیامز ساخته شده، آثارش بارها بر صحنه تئاتر رفته است. شب ایگوانا، اولین بار در ۲۸ دسامبر ۱۹۶۱ با هنرنمایی بت دیویس و پاتریک اونیل، در نیویورک بازی شد. کمپانی مترو گلدوین مایر در سال ۱۹۶۴ براساس نمایش نامه شب ایگوانا، فیلمی به کارگردانی جان هوستون ساخت که برداشتی کم و بیش متفاوت از

قهرمانان ویلیامز را، با حفظ فضای اصلی داستان ارایه می‌کند. سناریوی فیلم را آنتونی ویلر و جان هوستون نوشتند. بازیگران پرتوانی چون ریچارد برتون در نقش شانون، آواگاردنر در نقش ماکسین، دبوراکار در نقش هانا و سیدیل دلوانتی در نقش نانو بازی کردند. این فیلم نظرات موافق و مخالف بسیاری برانگیخت. برخی آن را بهتر از نمایش‌نامه اصلی خواندند و بعضی آن را خیلی نازل‌تر دانستند. در فیلم تغییرات جدی پدیدار اما روح کار حفظ شده بود. در سناریوی هوشمندانه فیلم، تغییرات متعددی در متن نمایش‌نامه به وقوع پیوسته است. شانون در کتاب، برای این‌که اتوبوس را از کار ببندازد، کلید ماشین را برمی‌دارد. در حالی که به سادگی می‌توان ماشین بدون سوییچ را روشن کرد. در فیلم، به جای کلید، سر دلکو و سیم‌های رابط شمع‌ها را برمی‌دارد که راه‌اندازی چنین ماشینی امکان‌ناپذیر است. عمل‌کردی در سطح واقعی برای به دست آوردن باور و اطمینان خاطر بیننده. در حالی که هم ویلیامز و هم هر راننده دیگری می‌داند که نبودن کلید ماشین مسئله حادی ایجاد نمی‌کند و می‌توان اتومبیل را بدون آن روشن کرد. ویلیامز در سطح «افسانه‌ای» کلید را برمی‌دارد چون «کلید» رمز حرکت گروه و کل این نمایش است. دامنه تغییرات سناریو نسبت به نمایش‌نامه گسترده است و تا حد حذف برخی اشعار متن و تغییر شعر نهایی کتاب جلو می‌رود. در اندیشه آمریکایی نقشی را که درختان باستانی شرقی زیتون و انجیر و سیب به عهده دارند، به عهده درختان مرکبات است و درخت نارنج همان کار را انجام می‌دهد. سه درخت انجیر و زیتون و سیب، هرکدام بار سابقه تاریخی دینی - فلسفی - عاطفی را حمل می‌کنند و در فیلم، در جهت عمق بخشیدن به کار شاید، درخت زیتون به جای نارنج به کار گرفته شده است. که این فضای

آمریکایی را بیش‌تر شرقی یا لاقلاً کارائیبی می‌کند. در این ترجمه همان درخت نارنج به کار گرفته شده است. تغییرات متعدد دیگری که فیلم را جذاب کرده، از کیفیت فلسفی نمایش کاسته است. اصولاً سرعت سینما برای این همه عمق و اندیشه جایی باقی نمی‌گذارد و بخش عظیمی از آن در سطح سُر می‌خورد. این فیلم در تهران نیز به نمایش در آمد.

دانش فراوانی که ویلیامز در تمام موارد از جمله مکان نمایش‌نامه یعنی مکزیک نشان می‌دهد نزد نویسندگان آمریکا باب بود. این کتاب مملو از جملات و اصطلاحات و تعبیرات و استعارات سرخ‌پوستی، اسپانیایی، آلمانی، چینی، رومی و کلیسایی است. ماکسین تقریباً همیشه شکسته حرف می‌زند. بسیاری مواقع نیز با مکزیکی‌ها به اسپانیایی سخن می‌گوید. مکزیکی‌ها به اسپانیایی شکسته حرف می‌زنند. فاهرنکف‌ها به آلمانی کتابی حرف می‌زنند اما گاه نیز انگلیسی می‌گویند. انگلیسی آنان غلط و لهجه‌دار است. کسانی که با آنان حرف می‌زنند معمولاً آلمانی می‌گویند. آشپز هنگ‌کنگی به چینی حرف می‌زند. در سخنان شانون انواع ارجاع به روم، به یونان، به فرهنگ اساطیر، به ادبیات مسیحی، به فرهنگ کلیسایی اروپا، به فرهنگ ادیان خاور دور به ویژه بودا، به فرهنگ سرخ‌پوستی و غیره وجود دارد. شانون به عنوان یک فرهنگ‌مند، بخش عظیمی از تنسی ویلیامز را با خود حمل می‌کند و سرریز دانش‌های عمیق و خواننده‌های وسیع ویلیامز نزد او کاملاً مشهود است. هانا معمولاً کتابی و به ندرت شکسته حرف می‌زند. سخن گفتن‌اش اجازه نزدیک شدن به او نمی‌دهد. در سطح واقعی، پیردختری نیوانگلندی بیش نیست اما در سطح افسانه‌ای با یکی از غول‌های بزرگی که ادبیات معاصر جهان قادر به خلق آن شده سروکار داریم. نظیر چنین شخصیت‌هایی را در یونان و روم،

سپس، نزد شکسپیر و دانته می‌یابیم. نانو با ادبیات غلیظ و اندکی مبالغه‌آمیز شاعرانه کلاسیک صحبت می‌کند. در سطح واقعی با شاعر درجه دوم اما در سطح افسانه‌ای با بزرگ‌ترین پرسوناژ کتاب روبه‌رو هستیم. با چیزی مانند داور نهایی. هنک کاملاً کوچک بازاری حرف می‌زند. شارلوت شانزده ساله است و متناسب با سن‌اش و بیش‌تر شکسته حرف می‌زند. جودیت فلوز کتابی حرف می‌زند. هر کدام از این پرسوناژها لحن و تکیه کلام خاص خود را دارند. برخی جنوبی هستند و همین، انتظارات زبانی و لهجه‌ای تگزاسی بر می‌انگیزد. بسیاری جاها نیز با لهجه و ادبیات مرکزی و می‌سی‌سی‌پی روبه‌رو می‌شویم. در هر حال رد پای همه جور لهجه‌ای از مرکز و می‌سی‌سی‌پی گرفته تا جنوب و تگزاس به چشم می‌خورد که امکان انتقالش به فارسی نیست. معمولاً پرسوناژها، در سطح واقعی شکسته حرف می‌زنند. گاه نیز از دایره ادب و حتی عفت کلام خارج می‌شوند. اما هر کس به سطح افسانه‌ای راه پیدا می‌کند کتابی حرف می‌زند. ظاهراً از مشخصات سطح افسانه‌ای یکی هم سواد و فرهنگ است. از وسط‌های کار که از سطح واقعی وارد سطح افسانه‌ای می‌شویم زبان تغییر می‌کند. در سطح افسانه‌ای، زبان‌ها ادبی است و پرسوناژهای بی‌سواد مانند هنک در این سطح حرف نمی‌زنند چون شاید اصولاً جایی در این سطح ندارند.

در این نمایش‌نامه، برای انتخاب زبان ترجمه، به هیچ نوع ضابطه مشخصی نمی‌توان رسید. بحث شکسته‌نویسی در فارسی بیش از یک قرن سابقه دارد و هنوز نتیجه‌ای نداده و هر کس با الگوهای خود زبان را می‌شکند. در چندین آزمایش به دست دوستان حرفه‌ای، شامل اهل تئاتر و ویراستاران با سابقه ادبی مشخص شد که زبان معیار برای این کار وجود

ندارد. شکسته‌نویسی در فارسی، سرزمینی عظیم و تقریباً ناشناخته است. در این مورد تاکنون سلیقه‌ای عمل شده به طوری که به تعداد فارسی‌زبانان می‌توان زبان شکسته تعریف کرد. در تئاترهای جدی و صحیح که زبان نقش عمده‌ای دارد، در صورتی که قرار به بازی عملی این نمایش‌نامه باشد، باید پس از انتخاب تیپ‌ها، در مورد طرز بیان و کلام‌شان تصمیم گرفت که این از عمده‌ترین وظایف کارگردان خواهد بود. سال‌ها پیش، ترجمه این کتاب را به دوستی سفارش دادم. مترجم کارش را انجام داد اما به دلایل شخصی ناگزیر به ترک ایران شد و کار را ناتمام و بدون تصحیح و ویرایش رها کرد. من نه نسخه فارسی و نه نسخه انگلیسی، هیچ کدام را در اختیار نداشتم. حُسن تصادف، یکبار که در ۱۳۷۷ کامپیوتر خود را خانه‌تکانی می‌کردم، غافلگیرانه به یکی از روایات اولیه ترجمه برخوردم. از آن‌جا که این اثر شگفت‌انگیز فلسفی را بسیار دوست دارم، حیفم آمد. زحمت تهیه مجدد متن اصلی را به نازنینی در آمریکا دادم، سپس، ضمن مقابله کامل با اصل، کلیه کارهای بر زمین مانده را که اغلب تا حد ترجمه مجدد عقب رفت انجام دادم. کتاب نیاز به مقدمه‌ای درخور داشت که از میان انبوهی حرف و سخن و نقد و مطلب، تکه‌هایی از خود نویسنده را دست‌چین و ترجمه کردم. برای ترجمه شعرها از افشین دشتی کمک گرفتم که جز شعر، در ویرایش متن نیز به من کمک کرد.

انتقال چنین متنی به فارسی، بالاترین توان فنی مترجم را به مبارزه می‌طلبد و کوتاهی دست مرا توجیه و توضیحی نیست.



برندهٔ جایزهٔ مجمع منتقدان نیویورک

آثار تنسی ویلیامز دلایل سرخوردگی انسان معاصر را برملا می‌کند. این نویسندهٔ بحث‌انگیز، به دلیل تصویر نافذ و در عین حال ترحم‌آمیزی که از ژرفای روح انسان ارائه داده، تحسین جهانیان را برانگیخته است. در سال ۱۹۶۲ نمایشنامهٔ «شب ایگوانا» جایزهٔ مجمع منتقدان نیویورک را از آن ویلیامز کرد. تقریباً تمامی منتقدان آثار ویلیامز معتقدند که «شب ایگوانا» آخرین نمایشنامهٔ بزرگ تنسی ویلیامز است. این نمایشنامه هم از نظر منتقدان و هم از نظر گیشه موفق بوده است.

